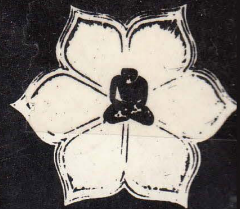


میگوئل سرانو

اِلِ اِلَا

ترجمہ دکترو سروس شمیسا



ال الا

کتاب عشق جادویی

میگوئل سرانو

ترجمه
دکتر سیروس شمیسا



تهران - ۱۳۶۸

این کتاب ترجمه‌ی است از:

EL/Ella , Book of Magic Love , by Miguel Serrano , translated
From The Spanish by Frank MacShane , London , Routledge
& kegan Paul , 1973



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

الالا (کتاب عشق جادویی)

میگوئل سرائو

ترجمه سیروس شمیسا

چاپ اول: ۱۳۶۸

حروفچینی: نظری

چاپ: چاپخانه خوشه

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است

فهرست مطالب

۴	درباره نویسنده
۵	درباره کتاب
۹-۳۸	هیمالیا
۳۹-۴۶	یادداشت‌ها
۴۷-۶۸	پیرنه
۶۹-۷۴	یادداشت‌ها
۷۵-۱۰۶	کوه‌های آند
۱۰۷-۱۱۱	یادداشت‌ها

درباره نویسنده

میگوئل سرانو عارف، سیاستمدار، جهانگرد و نویسنده شیلیایی در ۱۹۱۷ در سانتیاگو پایتخت شیلی در خانواده‌یی قدیمی و اشرافی زاده شد. از آغاز جوانی به اساطیر و عرفان و جادو دل بست و در طلب مقصود به سیر و سلوک پرداخت. حاصل این جهانگردی‌ها دوستی و آشنائی او با بسیاری از چهره‌های معروف فرهنگ غرب و شرق نظیر نهرو، دالائی لاما، خانم گاندی، هرمان هسه، کارل گوستاو یونگ، توبین بی‌بی است. از مقامات سیاسی او تصدی سفارت شیلی در هند، یوگسلاوی، رومانی، بلغارستان و استرالیا بوده است که از آن میان اقامت نه‌ساله او در هند، ثمری گرانقدر داشته است.

آثار او که به زبان‌های مختلف ترجمه شده است عبارتند از:

۱ - ملاقات‌های ملکه سبا (بامقدمه کارل گوستاو یونگ)

۲ - مارفردوس

۳ - اسرار

۴ - با یونگ و هسه (که به فارسی ترجمه شده است)

۵ - گل غائی

۶ - ال الیا کتاب عشق جادوئی، یعنی همین کتاب

حاضر که برخی آن را اوج آثار سرانو دانسته‌اند.

۷ - نوس، کتاب رستاخیز

درباره کتاب

این کتاب داستان مردهی است که از شرق (منشاء تمدن جهانی) برآمد و چندی در اروپای ترون وسطی (که تحت تأثیر شرق بود) زیست و سرانجام در امریکای لاتین به حقیقت پیوست؛ و در این سفر روحانی دراز از او (= مذکر، به اسپانیائی EL) به او (= مؤنث، به اسپانیائی Ella) رسید و سرانجام او - او (EL Ella) شد. و از طرفی دیگر روایتی از سفر در تن است بنابه آئین تانترا و سفر در خود یعنی انفس مطابق عرفان ما و بیان این معنی که:

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

از خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی

و در آن، جای جای نشانه‌هایی از عقید هرمتی و کیمیاگری و کاتاری نیز دیده می‌شود که اجمالاً در حواشی توضیح داده شده است.^۱ پس به‌طور خلاصه موضوع این کتاب مجاهدت در طلب وحدت است و سالک در سفرهای روحانی خود به هیمالیا، پیرنه و آند به اشکال و صور مختلف، در طلب این مهم است. در نخستین بخش کتاب (بخش هندی = هیمالیا) سخن از عشق تانتری است که نوعی یوگای

۱ - تمامی حواشی از مترجم فارسی است و بعضاً از خود نویسنده استفسار شده است.

جنسی است و در خلال قرون دهم و یازدهم میلادی در کاجوراهوی هند معمول بود. در بخش دوم (پیرنه) سخن از کاتارهاست که فرقه‌ی مذهبی - عرفانی در ایالت پرووانس فرانسه بودند و آراء ایشان ظاهراً مبتنی بر تثویت مأخوذ از مانویت بود. ایشان به خدای خیروشر اعتقاد داشتند و همین اعتقاد به آفرینش دو بنی، سرانجام به نابودی آنان منجر عشق آنان نمی‌تواند در عالم واقع تحقق یابد. اما پس از مرگ زن، شد و در ماجرای جهاد آلیگائی به‌عنوان روافض تارومار شدند. در بخش سوم (آند) با یک فرقه‌ی سری مواجهیم که قهرمانان داستان (زن و مرد) از آن گروه‌اند. زن مسلول و در حال مرگ است و بدین ترتیب هستیش در درون مرد ادامه می‌یابد و بدین ترتیب آنان در عین مرگ یا نیمه مرگ به وحدت می‌رسند و یکی می‌شوند.

شرح بیشتر درباره‌ی دقیق این داستان عرفانی لطیف را که به‌زبان رمز و راز بیان شده است به‌ذوق و حال خواننده وامی‌گذارم زیرا:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر قلم روشنگرست

لیک عشق بی‌زبان روشنترست

خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

اما اشاره‌ی کوتاه درباره‌ی آئین تانترا را که بخش اول کتاب کلا مبتنی بر آن است و در دو بخش دیگر نیز کم‌و بیش سایه روشن‌هایی دارد ضروری می‌داند:

در مذهب تانترا از دواج جادویی دو قوه مذکر و مؤنث مطرح است. البته اعتقاد به اصل تذکیر و تأنیث در آئین‌های دیگر هندی هم منعکس است (پوروشا و پراکیتی در مذهب سانکھیا و یا کریشنا و اداها و یا شیوا و شاکتی) اما تظاهر کامل آن در آئین تانتراست که در آن اصل تأنیث مقامی والا دارد، به‌طوری که برخی تانترا را ادامه همان مذهب کهن شرق یعنی آئین پرستش مادر دانسته‌اند.

در تانترا که مذهب عصر ظلمات (عصر فعلی) است انسان از مقام والای خود سقوط کرده و به زوال کشیده شده است و می‌باید برای نجات خود، از امکاناتی که برای او باقی مانده و فعلا در اختیار اوست یعنی جسم و نیروی بی‌پایان جنسی استفاده کند. جسم عالم اصغر و نمایندهٔ عالم اکبر یعنی جهان است و معبدی است که می‌باید پرستش شود و در این دوره از زندگی بشری، بدون التفات به جسم، ره یافتن به سعادت و تکامل ممکن نیست.

مراسم عبادی آئین تانترا مبتنی بر روابط جنسی است که به وحدت نیروهای متضاد نوع بشر می‌انجامد. مراد از مقاربت جادویی و مقدس (مای‌تونا Maithuna) البته روابط جنسی متعارف نیست بلکه یک عمل سمبلیک اتحاد دو نیروی خلاق جهان، مذکر و مؤنث است و طلبهٔ تانترا با این فعل، وحدت را به آفاق تلقین می‌کند. از این‌رو تمتع از نوشیدنی و خوردنی (زن فقط برای یوگیان واصل مجاز است نه عوام‌الناس) بدین ترتیب امور مادی در چشم سالک تانترا جوهری معنوی دارند و باید به امور معنوی بدل شوند.

هرکشتی، کوششی از برای وحدت است. جهت تحقق یافتن این آرمان، سالک تانترا شیوه‌هایی دارد که یکی از آن‌ها یوگای کوندالینی است. کوندالینی همان نیروی خلاف مؤنث است که در ته ستون فقرات (کوهی که قله فرازین آن ساهاسارا نام دارد و در این داستان به قلعهٔ مونت‌سگور تعبیر شده است) چونان ماری چنبره زده است و باید آن را از خواب هزارساله (مدت سفر روحانی قهرمان این داستان) بیدار کرد. کوندالینی، این نیروی بی‌پایان در حین عبور از چاکراه‌های (مراکز عصبی) مختلف به هفتمین و آخرین منزل (سahasara یا نیلوفر هزارگلبرگ) در هالهٔ سر می‌رسد و شناخت کامل و آزادی مطلق را به‌ارمغان می‌آورد.

این هفت مرکز یا چاکراها در آئین تانترا، مراکزی هستند که با عبور از آن‌ها جسم عنصری بدل به جسم روحانی می‌شود و از این‌رو شبیه به هفت مرحلهٔ عرفان ما هستند و این طی طریق معادل است با فرارفتن از

شش آسمان و رسیدن به آسمان هفتم که عرش و ملکوت است در علم و آئین سیمیا که در آن تسخیر هر فلکی خروج از پاره‌یی از عنصر و دخول در بعضی از روح است به‌طوری که پس از تسخیر قمر، نور قمر در دلت پیدا می‌شود و سپس به‌طرف عطارد می‌روی و سپس زهره در تو تجلی می‌کند الهی آخر و در فلک هفتم دیگر جز روحانیت و نور هیچ نیست. و نیز بیان همین معنی است کیمیاگری فلسفی که در آن مس وجود را زر می‌کنند.

و خلاصه این که ستون فقرات بدن (محل طناب عصبی و منشاء اعصاب) چونان کوهی است که هر که به قله آن (هفتمین چاکرا، ذهن مطلق) راه یابد به آزادی، خدا، حقیقت، آتمن و شاید هزاران نام دیگر رسیده است.♦♦♦

این زمان بگذار تا وقت دگر

سیروس شمیسا

شهریور ۱۳۶۳

۱

ہیمالیا

استاد، چیزهائی از آینده می بینم + می بینم لباس عجیبی پوشیده ام و زیورآلات غریبی دارم + برای شرکت در جنگی که هیچ چیز درباره اش نمی دانم آماده می شوم + جنگ در مکانی است که ابدأ در حال و هوای روزگار ما نیست +

استاد گفت: آنچه مقرر است اتفاق می افتد و بهتر از حالاهم نخواهد بود +

استاد، این مکاشفه مرا مجبور کرده است که اینجا در جنگل بوندل کند^۱ نزد شما بیایم + می دانم که روزگار درازی است که اینجا زندگی می کنید + از شما تقاضا دارم که راه و رسم کائولای تانتری^۲ را به من بیاموزید + شما بزرگترین استاد این فن اید + شما ماتسین دراناتا^۳ هستید +

مراد^۴ که جامه‌ی برتن نداشت و بدنش را فقط با برگ‌های آبی فام زبان گنجشک پوشانده بود چشمانش را بست و مدت مدیدی خاموش ماند + بازوی راستش به تکیه‌گاه چوبی کوتاهی تکیه داشت + در وضعیت نیلوفر^۵ در سایه درخت انجیر کهنی نشسته بود + سرانجام چشمان خود را گشود و گوئی از سفری کوتاه به جهان مردگان، باز می‌گردد + با نگاهی ثابت به مرد جوان چشم دوخت و به چشمانش خیره شد + جوان احساس کرد که گوئی دارد باز می‌شود و به درونی‌ترین وجهی مورد معاینه قرار می‌گیرد و هیچ لحظه‌ی از زمان کودکیش گرفته تاکنون نیست که بدون رؤیت مانده باشد + سپس، بعد از چنین ادراک سنگینی، نگاهش را از بیم و شرم به پائین دوخت +

— هنگامی که از مکاشفه خود از آینده سخن می‌گوئید محتملاً به مسخ^۶ یا تناسخ^۷ می‌اندیشید + شاید گمان می‌کنید می‌توانم به شما کمک کنم تا تقدیر خود را به‌منصه ظهور برسانید، اما باید توجه داشته باشید که مسئله تناسخ هیچ‌کجا در متون قدیم مطرح نشده است، بلکه این

بحث مربوط به دوران قبل از طوفان نوح است و به دیو^۸ روزگاران نخستین و بشر مجهول الاحوال ادوار پیش از تاریخ مربوط می‌شود.
سپس مستقیماً نگاهش را به مرد جوان دوخت و گفت: دیگر چه خواب می‌دیدى؟

— داشتم برای جنگ آماده می‌شدم + شمشیری داشتم.
— شمشیر نشانه معرفت است + اما پیش از آن که ترا به‌عنوان مرید بپذیرم و شروع به آماده‌سازی برای عملیات کائولا کنم باید برایم هدیه‌یی بیاوری. آنچه از تو می‌خواهم شیر زن است، شیر یک مادر + باید همه‌چیز را از نو آغاز کنیم، مثل این که دو نوزاد هستیم +

شیر مادر را از کجا باید پیدا کرد؟ می‌بایست به آستانه معبدی برود که مجسمه گانش^۹ خدا، محافظ آن بود + مجسمه گانش پسر شیوا^{۱۰} و پارواتی^{۱۱}، نیمی فیل و نیمی انسان بود + می‌بایست کرنش کند و برای خواستش از این خدای فیلی استغاثه نماید +

جوان داشت با خود می‌اندیشید که چگونه باید این کار را انجام دهد که راهبه‌یی را دید که مقداری گل آورده است تا در پای مجسمه نثار کند + راهبه‌یی زیبا بود که رائحه عطری دلنواز از او به مشام می‌رسید + گیسوان همچون شبکش را زیر تاجی از گل‌های یاسمن جمع کرده بود +

جوان بانگ زد: نرو، بمان!

چشمان راهبه درشت و نگاهش عمیق بود +

— من به کمی شیر مادر نیازمندم +

راهبه گفت: من مادر نیستم و اصلاً اجازه مادر شدن هم ندارم + من دوشیزه‌ام + باوجود این ظرفت را به من بده +

جوان در حالی که سرش را پائین انداخته بود ظرف را به او

داد +

راهبه گفت: نه، تو باید به من کمک کنی + او را بلند کرد و یک دستش را به‌دست گرفت و مرد مشاهده کرد که بین دو انگشت راهبه،

لک کوچک سفیدی است و با خود اندیشید: جذام! راهبه سینه‌اش را باز کرد: باید اینجا را بفشاری. دست‌های جوان می‌لرزید و نمی‌دانست چه‌طور باید این کار را انجام دهد. راهبه راهش را به او نشان داد و شیر باکره بیرون جهید.

— این شیر را گانش به شما می‌دهد.

جوان می‌خواست برای تشکر در مقابل راهبه زانو بزند، اما راهبه مانع شد و بعد دست‌هایش را به هم چسباند و گفت: اوم^{۱۲}.

جوان احساس امتنان می‌کرد اما بدون این‌که علتش را بداند کمی غمگین بود.

در عبور از دالان عریضی که به یک سرسرا می‌رسید، صداهای کارگران و سنگ‌تراشانی را که برای معبد سنگ می‌بریدند می‌شنید. سنگ‌های خارا و مرمر در زیر ضربات پتک می‌لرزیدند و هوا پر از غبار بود. در زیر چهارچوبهٔ مدخلی مرمرین، سنگ‌تراش کوری تنها نشسته بود و قلوه‌سنگی بین پاهایش بود. عبور مرد جوان را که کاسهٔ شیرش را به‌دست داشت حس کرد و در حالی‌که چنان وانمود می‌کرد که گوئی می‌تواند ببیند، چشمخانه‌اش را چرخاند و با چشمان کورش جوان را که به‌طرف جنگل می‌رفت تعقیب کرد.

استاد در حالی‌که در مراقبه^{۱۳} چشمانش را بسته بود جام را به طرف لب برد و سر کشید. سرش را به طرف جوان برگرداند و گفت تو نیز باید بنوشی، بقیه سهم توست. جوان در حالی عصبی شیر را جرعه‌جرعه نوشید. شیر طعم یاسمن داشت و او نمی‌توانست از خیال راهبه بیرون آید. چیزی از راهبه جزو او شده بود و همین‌طور جزو استاد، و بین آنان رابطه‌یی به‌وجود آمده بود. یقیناً دیگر اکنون برای تشریف^{۱۴} آماده بود.

استاد گفت: نه، هنوز آماده نیستی، می‌باید نخست یانترای^{۱۵} ترا

ببینم.

— استاد، چه کسی باید یانترای مرا بکشد؟

استاد گفت که به دیدار سودهیر رانجو بهادوری^{۱۶} برود و از او تقاضا کند که این مهم را برعهده گیرد و طبیعت درونیش را مکشوف سازد. بنابراین جوان به دیدار او رفت و در راه با خود می‌اندیشید که این اسم را قبلاهم شنیده است. شاید این هم تذکاری از آینده باشد. سودهیر رانجو بهادوری را دید که در کلبه‌اش نشسته است و پسرپچه‌یی قلم‌موهای او را در یک جام برنجین آب می‌کشد و به او می‌دهد.

پیرمرد گفت: نمی‌توانم چنین کنم، به‌جای آن طالع ترا تعیین می‌کنم. یانترا تصویر سری درون تست که ظاهر تو برآن بنا نهاده شده است. برای ترسیم یانترا باید ارتعاشات درونیت را پیدا کنم و به آن‌ها رنگ بدهم. سپس باید تخمین بزنم که مراکزی که ارتعاشات را تولید می‌کنند کجا واقعند. آن‌ها نشان‌دهنده قدرت درونی تو و طرح یانترایت را تعیین می‌کنند. مثل مجموعه‌یی از سازهای موسیقی هستند، طنبورها، سیتارها، همان که استاد شما به آن‌ها چاکرا^{۱۷} یا چرخ‌های نیلوفر می‌گویند.♦♦♦

اما ترسیم یانترای شما فعلی عبث است، زیرا شما برآنید که آن را تغییر دهید. نمی‌دانم کاری را که می‌خواهید بکنید درست است یا نه، اما اگر توانستید موفق شوید جاودانه خواهید شد. من شاهد شما خواهم بود، اگر حالا نشد در آینده، در سیصد سال بعد یا در این حدود گواه شما خواهم بود.

یانترا زیبا بود، رنگ‌های پریده و تا اندازه‌یی نامشخص داشت. گوئی پیرمرد می‌دانست که موسیقی‌یی که از آن منتشر می‌شود باید آرام و مجذوب‌کننده باشد.

به‌نظر می‌رسید که استاد این موسیقی را می‌شنود زیرا هنگامی که مرد جوان به جنگل بازگشت حالت عجیبی در چشمان استاد بود. فوراً با تمام قوا مشغول مذاقه در یانترا شد و با دقت و مهارت زیادی آن را می‌خواند.

— هیچکس حتی برهما^{۱۸} هم نمی‌داند چه‌کسی جهان را آفریده

است. برای این که جهان به وجود آید چیزی باید تعادل نیروها را برهم زده باشد. شاید مادهٔ مونث یا زن بوده که این مهم را به انجام رسانده است. با وجود این، علی‌رغم جهل ما دربارهٔ منشاء جهان، لااقل اطلاعاتی دربارهٔ موجوداتی داریم که در ازمئهٔ کهن می‌کوشیدند قوانین سرنوشت را با توسل به یک نظام خنثی‌کنندهٔ قوانین، مهار کنند. این مردم عجیب سده‌ها^{۱۹} نام داشتند. آنان توانستند دانش اسرارآمیز خود را در دو شهر کوهستان‌های هیمالیا به نام‌های آگهارتی^{۲۰} و شامپولا^{۲۱} به کار بندند. هیچ‌کس نمی‌توانست به این دو شهر نزدیک شود و مجبور به عقب‌نشینی می‌شد و این بازگشت، دلالتی به نقطهٔ مبدا بود.

هرچند که حتی خود خداهم نمی‌داند که چه‌کسی جهان را آفریده است اما ظاهراً سده‌ها این راز را که در نیروی جنسی مؤنث پنهان است کشف کرده بودند و ظاهراً از آن استفاده هم می‌کردند.

استاد به تعالیم خود خطاب به مرد جوان ادامه داد: همین‌طور که زیر این درخت نشسته‌ام باید به شما بگویم چیزی را که سعی می‌کنم بیان کنم از فواصل بعیدی به من می‌رسد. این مطالب از شیطانی که از طوفان بزرگ جان به‌در برده است افاضه می‌شود، طوفانی که نسل خدا - انسان‌ها را منقرض کرد. در نظر خدا - انسان‌ها، زن موجودی مستقل نبود بلکه او را در درون خود می‌دیدند. برای آنان مذکر و مؤنث یکی بود نه دو موجود جدا از هم. اما بعد زن کاری کرد که مرد از آن بی‌خبر بود و در نتیجه آب، سرزمینی را که پادشاه آنجا همان کاهن اعظم بود ویران کرد. مرد در حالی که روی سرش شاخ داشت و زیر درختی می‌نشست و در پیرامونش تصویر چهار جانور رمزی بود مسیر ستارگان را هدایت و طراحی می‌کرد. شما باید از او سرمشق بگیرید. اگر با زنی که در درونتان است درهم نیامیزید و کنار ریشه‌های درختی که جانوران آن را احاطه کرده باشند نشینید، کاری انجام نخواهید داد. برگی خواهید بود که بر باد رفته است.

استاد بعد از اتمام سخنانش خواست که برخیزد، با زحمت زیاد موفق شد. بر اثر زمان طولانی‌پی که زیر درخت انجیر به وضعیت نیلوفر

نشسته بود ساق و رانش با ریشه‌های درخت درهم آمیخته بود. فقط عده
قلیلی می‌توانند بفهمند که یک استاد در پذیرش مریدتن به چه فداکاری‌یی
می‌دهد.

در سپیده‌دمان جنگل جان گرفت و از ورای رودخانه خاموش،
ارتعاشاتی به‌سوی بام‌های معبد منتشر می‌کرد.
استاد مرید خود را به اصطبل کاجوراهو^{۲۲} برد. هنگامی که به
آنجا رسیدند غلامان اصطبل، خودشان را جلو آنان به زمین انداختند.
سپس همگی گریختند زیرا هیچ‌کدام تاکنون خود شخص ماتسین دراناتا
را ندیده بودند.

مادیان سیاهی که ستاره سفیدی برپیشانی داشت در اصطبل
دیده می‌شد. نریان نیرومندی وارد شد و با ظرافت بسیار پوزه‌اش را
به پاها و گرده‌های مادیان مالید. سپس دور شد و شیهه بلندی سر
داد. گوئی قطب زمانه، اوست. مادیان به نریان خیره ماند و هوا،
مثل آسمان پیش از بارش‌های موسمی^{۲۳} گرفته و سنگین شد. نمایش
ادامه داشت تا این که نریان مثل رعد از جایش جهید. بعد صحنه عجیبی
بود: نریان چونان یک خدای ماقبل تاریخ بر پشت مادیان گسترده شد.
هنگامی که مادیان، استوار و ماهرانه ایستاده بود و فقط به آرامی
گوش‌هایش را پائین انداخته بود، نریان مثل یک اسباب بازی کهنه و
فرسوده می‌نمود که دندان‌های بزرگ زردی دارد.

استاد پرسید: فهمیدی چه اتفاقی افتاده است؟

مرید گیج‌تر از آن بود که پاسخی بدهد.

بعد استاد زیر درخت انجیر توضیح داد: همه‌چیز باید تغییر کند.
نریان باید به شکل مادیان درآید و مرد به‌صورت زن برگردد. راه دیگری
نیست. ندیدی مادیان چه‌قدر شاد بود و حتی پیش از آن که اتفاقی
بیفتد، قدرت خود را پیش‌بینی می‌کرد؟ و سرانجام این او بود که
پیروز شد. این است داستان نژاد، زن از مرد بیرون آمد اما وقتی که
دو جنس استقلال یافتند، چاره‌ی جز این نبود که یکی دیگری را فرو
بلعد. بنای روزگار این است: یکی می‌دهد و دیگری می‌گیرد. همواره

قربانی ایثارگرانه‌یی درکار است. بسیاری می‌پندارند که تنها راه اجتناب از این مسیر، زهد و تجرد است، اما فایده‌یی ندارد و به‌هرحال فرد، فروخورده می‌شود. نقش مرد همواره ثانوی است.

مادیان نریان را که او را آبستن کرده است فرو می‌بلعد. زنبور ماده زنبور نر را می‌کشد. مادر باستانی برگرد گردش ذکر نخستین^{۲۴} را حمل می‌کند. هر مادر، مادیان، الهه و زئی، فروبلعنده است؛ و به هرشکلی که حساب کنید نر، اخته شده و تباه گشته است. مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

برای تغییر این وضع باید به نیروی مهیبی که در مادیان دیدی به چشم دیگری نگاه کنیم. باید به اصل اولیة مفعولیت نر و فاعلیت ماده دوباره توجه یابیم. جهان از اصل تذکیر آفریده نشده است بلکه آفرینش آن مبتنی بر تأنیث بوده است. عشق هم باید از این مسیر متابعت کند. فقط کسانی که برآند تا از راهی دیگرگونه به زن عشق ورزند و لذا او را در بیرون خود می‌کشند تا در درونشان تولدی دوباره یابد، می‌توانند به زیارت شهر جاویدان آگهارتی توفیق یابند.

لحظه فتح باب وقتی است که پشتاب انزال می‌شود. هنگامی که پشتاب نریان انزال می‌شود، از حال می‌رود. وقتی که نقش نر به پایان می‌رسد ماده شروع می‌کند. اما پشتاب، سوماً^{۲۵} هم هست و باید ذخیره شود. پشتاب نباید به بیرون فواره بزند بلکه باید در درون خود شخص بریزد. اگر به بیرون بریزد تنها می‌تواند کودکان جسمی بسازد. حال این که اگر در درون تخلیه شود فرزندان روحانی به‌بار می‌آورد. به‌طرف بیرون، نقش مادر را بازی می‌کند به طرف درون، نر آبستن می‌شود و فرزند مرد ولادت می‌یابد.

در این عشق بی‌عشق فرزندان جسمانی زاده نمی‌شوند. تنها فرزندان روحانی که در حال گریز از حیات ادواری‌اند آفریده می‌شوند. هنگامی که پشتاب به داخل رانده شود به آنان حیات ابدی می‌بخشد. سنگ تراش کوری که در چارچوبه‌در نشسته بود با ملایمت بر سنگ می‌نواخت. بعد از مدتی ایستاد، گوئی می‌کوشید تا به صدائی در درون

خود گوش فرا دهد. درست در آن موقع یکی از راهبه‌های معبد در پای خدای فیلی - گانش - گل ریخت +

در این ضمن استاد به گفتار خود ادامه داد: پشتاب جنبه قابل رؤیت نیروی عظیمی است که همه ما جزوی از آنیم. پشتاب «اوم» است که شکل مادی گرفته است. حرکت خورشید در خون شماست. حرکت دریای زندگی در بدن شماست. واژه‌یی است که برای ارتباط باخدایان به کار می‌برید. بنابراین اگر آرزوی ورود به آگهاری را دارید باید آن را حفظ کنید +

مرید گفت که نقوشی از شیوا و پارواتی را که در حال عشق‌بازیند بر دیواره‌های معبد دیده است اما نمی‌تواند دریابد که چگونه پشتاب بازداشته شده است +

- شما باید این را خودتان کشف کنید. باید یک عمل طبیعی را مبدل به فعلی مناسبی سازید و به صورت امری فوق طبیعی درآوردید. جریان عادی جنسی، جادوگر یا سده خلق نمی‌کند منحصراً نژاد بشری را حفظ می‌کند. بنابراین هرچند باید با زنی شریک شوید اما ناچارید از راه دیگری بروید تا هردو نجات یابید. اگر زن با شما نباشد قضیه ناتمام و غیرکامل است و چیزی به دست نمی‌آورد. قدیسان و زهاد حتی در پایان زندگی‌شان هنوز در آرزوی زن‌اند +

خلاصه روشی که باید اتخاذ کنید آموختنی نیست باید صبر کنید تا کمال یابید و آن‌گاه دریابید. شیوا در لحظه از خودبی‌خودشدن بی-حرکت می‌ماند و پشتاب را خارج نمی‌کند. پارواتی طرف فعال است، زیرا وقتی که زن نمی‌گیرد، می‌دهد. زن از پوستش ماده‌یی افاضه می‌کند که داخل خون مرد می‌شود و جزوی از او می‌گردد؛ و این وحدتی در درون مرد به وجود می‌آورد. دانه کاشته شده است و مرد به شهر سده‌ها پا می‌گذارد. اعمال جنسی پاک، آرزوی بازگشت به خانۀ اجدادی را نشان می‌دهد. بازگشت به وحدت است: اعمال جنسی راستین، شرح درد فراق^{۲۶} از خدایان است +

به آن سوی قلمرو هستی متعارف کشیده می‌شوید. حیات جادوگر

کائولا در تقابل با طبیعت است: از جهت مخالف پیش می‌رود.
 استاد سپس از سیاحت معبد سخن راند، اما نتوانست از سایه
 درخت انجیر حرکت کند. توضیح داد که معبد مثل بدن^{۲۷} انسان است.
 وقتی که برفراز زمین راه می‌سپرید از قله کایلاس^{۲۸} در هیمالیا گرفته
 تا دماغه کومورین^{۲۹} در جنوب دور، همه‌جا امکان مقدسی می‌بینید. اما
 درحقیقت همه آن‌ها یکی هستند. خدایان در همه آن‌ها زندگی می‌کنند
 و شما در هرکدام که باشید می‌توانید به آنان هدایائی بدهید. رود مقدس
 در بدن آدمی جریان دارد و کایلاس واقعی در درون است. حتی آسمان
 طرح بدن آدمی را دارد و ستارگان منعکس‌کننده مراکز نورینی
 هستند که در درون نوع بشر وجود دارد. آنانی که سفرشان بدین
 بدن‌های آسمانی، بیرونی است فقط به سیاره‌های خالی می‌رسند. آفاق
 واقعی، درونی است. بنابراین هرانسانی باید این فکر را که یک معبد هم
 هست بپذیرد. باید داخل آن فضای پیچاپیچ^{۳۰} شود تا قصر مرکزی
 و اریکه پارواتی را بیابد. می‌باید به‌زیرزمین برویم تا این جهان مرموز
 را کشف کنیم و کلیدهای این قاره پنهان را بیابیم. این تنها راه زنده
 کردن دوباره نیروی باستانی نژاد خدا - انسان‌هاست. این غولان
 مغروق، تشنه رجعت خودند. خدازادگان برمسیر ستارگان و نبض بدن
 آدمی نظارت دارند اما کسی با آنان تماس ندارد. بنابراین واجب است
 که به این زمین گم‌شده غول‌ها بازگردیم. پلی که حال را به گذشته
 می‌پیوندد کلیدی جهت درک راستین هستی به‌دست می‌دهد.

استاد سپس از گل‌های نیلوفر و چاکراها سخن گفت. وجودشان
 به‌نحوی است که اصلا حس نمی‌شوند. آن‌ها گل‌های نامرئی‌بی هستند
 که به‌صورتی نمادین امکان وجود روح را نشان می‌دهند. خود روح بدنی
 دارد که به آن لینگا - سریرا^{۳۱} گویند. اما این بدن را باید ساخت.
 آدمی مثل باغی است که در تاریکی قرار گرفته باشد. برای تماشای
 گل‌ها نور لازم است. نور که به آن کوندالینی^{۳۲} گویند گذرگاه‌های باریکی
 را که بین دو گل، دو چاکرا کشیده شده است روشن می‌کند.

این مطلب ممکن است غیرواقعی به نظر رسد اما بیشتر از چیزهایی که عملاً و بالفعل وجود دارند واقعی است. جاودانگی گلی است که هیچکس تاکنون آن را ندیده است. اگر این گل تاکنون وجود نداشته است باید آن را ساخت. استاد سپس چاکراهای مختلف یا گل‌های نیلوفری را که در بدن انسان‌اند توصیف کرد و نام‌های کهن آن‌ها را برشمرده. از رنگ و از تعداد گلبرگ آن‌ها سخن رانده. از گل‌جهاز تناسلی در پایه ستون فقرات شروع کرد و به معده، قلب، گلو و فضای بین دوچشم رسید و سرانجام آخری را که مانند هاله‌یی در بیرون سر قرار گرفته است و نشانگر محل دیدار شیوا با پارواتی است ذکر کرد. این محل در ورای بدن آدمی است و فقط بعد از عبور از دریاچه‌یی مرصع، سوار بر زیردریائی‌یی که ملاح کوری آن‌را هدایت می‌کند می‌توان بدان رسید. این سفر دریائی برای پی‌بردن به خدایی که ممکن است در درون یا بیرون بدن باشد ضروری است. بین دو ابرو گلی است که دو گلبرگ شبیه به بال‌های کبوتر دارد. وقتی این گل می‌شکوفد چشم سوم^{۳۳} باز می‌شود و دروازه‌های شهر آگهارتی پدیدار می‌شوند. استاد همچنین از گل‌های دیگری سخن به‌میان آورد، از گل‌های ممنوعی که در قسمت‌های دیگری از بدن، روی پاها در زانو‌ها قرار دارند و معمولاً شکفته نمی‌شوند. این‌ها هم از مراکز خودآگاهی‌اند و اندیشه‌های خدا - انسان‌های باستانی را عرضه می‌دارند. ساحرکائولا باید آن‌ها را شکفته کند اما حق ندارد در هیچ‌کدامشان زیاد توقف نماید.

استاد سپس شروع به توصیف معبرهایی کرد که چاکراهای مختلف را به هم می‌پیوندند. مثل همیشه با زبان تمثیل سخن می‌گفت و امور درونی و بیرونی را به هم تشبیه می‌کرد. اسمشان نادی^{۳۴} است. آن‌ها رشته‌های روح هستند که نیروی دهشتناک غول‌های باستانی را انتقال می‌دهند. از نیرویی موسوم به کوندالینی سخن گفت که مثل ماری در پای درختی چنبره زده است. کوندالینی نشانگر نیروی بالقوه‌یی است که می‌تواند جهان توهم^{۳۵} را ویران کند تا به سطح عالی‌تری از

حقیقت دست یابیم. باید آن را بیدار کرد چه درحقیقت وجود داشته باشد و چه خودمان آن را ساخته باشیم. مرد و زن با مشارکت هم می‌توانند کوندالینی خفته را بیدار کنند و به او امکان دهند تا خودش را نشان بدهد. نیروی هردونفرشان لازم است، باید دست در دست یکدیگر به سوی قله حرکت کنند. اما خیز نهائی را فقط یک نفر برمی‌دارد.

هربخش از این سفر می‌تواند به اشکال مختلف صورت گیرد، اما تفاوت‌ها فقط در ظاهر است. مبارزه در خیز برداشتن، بالاتکلیفی و سرگردانی به‌وجود می‌آورد. چنین سفری در مسیری خطی و مستقیم نیست بلکه درون هرگل یا چاکرائی دور می‌زند. باغبان توقف می‌کند، استراحت می‌کند و سرانجام درپای درخت در غار تاریکی به خواب می‌رود. بعد از آن که نفسی تازه کرد سفر خود را از سر می‌گیرد. مکرراً از پشت به زمین می‌خورد. برای این که یک بار دیگر برخیزد و بودنش را حس کند روی زمین به‌جلو و عقب می‌خزد. در این جریان است که هویت خود را وضع می‌کند، پدر و پسر خودش می‌شود. بدین معنی که در آن واحد پدر است و هم پسر.

کودکی زاده می‌شود. آن‌قدر ترد و ظریف است که وزش نسیمی یا خیالی شیطانی می‌تواند او را نابود کند. او فرزند مردی است که از زن آبستن شده است. او لینگا - سریرا است، بدن مثالی یا محصول غیرقابل رؤیت ذهن. زمانی که در طی کیمیاگری جادوئی سده‌ها، جریان پشتاب به درون پدر نفوذ می‌کند کودک تعالی یافته^{۳۶} و تغییر هیأت می‌دهد و نورانی می‌شود^{۳۷}.

برخی می‌پندارند که وجود زن لازم نیست و این برنامه‌ی ذهنی است. برخی دیگر می‌گویند که امری صرفاً سمبلیک است که فقط در حوزه روح است نه بدن. اما دست‌اندرکاران کائولا برای آن به زمینه جسمی قائلند. زمانی که روح مؤنث مرد با روح مذکر زن جفت شود، بدن، ساز وحدت آنان می‌گردد که باید نواخته شود و به‌صدا درآید.

این جریان مخصوصاً در این عصر آهن که به نظر می‌رسد بدن جسمانی تعیین‌کنندهٔ تصمیمات است صادق است. اما وجود جسمانی و روحانی باید باهم ره بسپزند، وجود هر کدام برای دیگری ضرورت دارد.

مرید مدت زمان مدیدی از دستورات مراد خود متابعت کرد. به آئین‌هایی که آموخته بود عمل کرد و کوشید مسیری را که سیالات جادوئی می‌باید از آن بگذرند پاکیزه کند. آموخت که چگونه بند شلوار درازی را فروبلعد و از مقعد بیرون راند. پی‌برد که چگونه آب را داخل عضو خود کند تا در موقع انجام مناسک جادوئی برای جذب پشتاب آماده باشد. سرانجام بر نقطه‌یی بین چشمان، تمرکز حواس یافت و یاد گرفت که چگونه باید از تفکر و تنفس بازماند.

روزی به پای مجسمهٔ گانش در دروازهٔ معبد بازگشت و خم شد تا پیشانی‌اش را بر سنگفرش نهد و سجده کند. وقتی که به بالا نگرست یکبار دیگر راهبه را دید که نزدیک او ایستاده است. راهبه رایحهٔ گل‌های تازه داشت و بوی عطرهای تند می‌داد.

راهبه گفت: چرا این قدر غمگین به نظر می‌رسی؟

مرد گفت: چطور می‌توانم غمگین نباشم، حال این که علی‌رغم آن همه مجاهده جهت استخلاص از شر احساسات، هنوز هم دچار احساسم.

— استاد شما کیست؟

— ماتسین دراناتا.

راهبه پرسید: فکر نمی‌کنی در عوالم عرفانی خودت به حضور این استان رسیده باشی، زیرا تاکنون کسی شخص ماتسین دراناتا را ندیده است.

مرید جواب داد: ابداً، ماتسین دراناتا در جنگل بوندل‌کند زندگی می‌کند و زیر درخت انجیری نشیمن دارد.

چون راهبه مردد به نظر می‌رسید مرید پیشنهاد کرد که باهم به جنگل بروند تا راهبه بتواند با چشم خود مراد را ببیند.

با هم از شهر گذشتند و وارد جنگل شدند و سپس مرید که آن همه مطمئن بود به تدریج دچار شک شد، گاهی در پیدا کردن جاده و درخت انجیر که جایشان را به خوبی می دانست دچار تردید می شد. وقتی که رسیدند مجبور شد اذعان کند که هیچ نشانی از استاد نیست.

راهبه گفت: می بینی عاقبت حق با من بود. ماتسین دراناتای شما وجود حقیقی ندارد. با این وضع نمی دانم آرائی که آموخته اید درست است یا نه، شاید گول تخیلات خود را خورده باشید.

مرد پاسخ داد: شاید ماتسین دراناتا خواسته است که خود را پنهان کند و بنابراین خود را نامرئی ساخته یا به شکل درختی درآورده است.

راهبه گفت: به هر حال مهم نیست، من امکانات بدنتان را به شما نشان می دهم.

مرد جوان برای این کار آماده نبود و به راهبه گفت که استادش این عمل را تأیید نخواهد کرد.

راهبه گفت: نگران نباش. بدن شما مثل یک معبد است.

وقتی که بازگشتند، راهبه تاج گل یاسمینی در پای مجسمه گانش گذاشت و مرید را به سوی اندرونی سرد و تاریک معبد هدایت کرد. اما پیش از ورود مکتی کرد و تصمیم گرفت که بیرون معبد راهم به او نشان دهد. همه جا جنبه هایی از مایا^{۳۸} یا توهم را حکاکی کرده بودند. در سطوح پائین، نقوش کم و بیش برجسته ای در حال جنگ به چشم می خوردند. یکدیگر را زخم زده بودند، لذت می بردند و عشق می ورزیدند. هریک از هشتاد و چهار^{۳۹} وضعیت عشق بازی نشان داده شده بود. اما این عشاقی که بردیوارها حکاکی شده بودند آدمی زاده نبودند بلکه از خدایان بودند. نگاه دوری که در سیمای این صور نرینه بود بشری نبود. به علاوه، وضعیت های عشق بازی هم معمولی و عادی یا طبیعی نبود: بلکه هر کدام بخشی از مناسکی بود. زنانی که دور جفت مرکزی بودند از نوازشی که می کردند و می شدند حظی نمی بردند. حکم سازهای فرعی را در اجرای یک قطعه موسیقی داشتند. ضرب

یا ریتم را به وجود می‌آورند اما در حاشیه بودند. آنجا جهانی از عشق سترون بود که در زیر آفتاب سوزان بردیواره سنگی هستی انسانی، بازمی‌تافت. هم مایا بود و هم سیمای صخره‌های تیز قلّه کایلاس که بر آن هر نقشی نشانگر خدایی در حال عشق‌باختن است. رونوشت بدن آدمی بود.

مرید معبد را از توضیحاتی که قبلاً استاد برای او داده بود باز شناخت. به‌مانند کوه شیوا از یک تکه صخره ساخته شده بود. پیش از آن که به درون روند راهبه از او خواست که به‌دقت به نقوشی که کار هنرمندان کاجوراهو بود بنگرد. از او خواست که توجه کند که چگونه مجسمه‌سازان رمز و راز خدایان را در هنر خود به تصویر کشیده‌اند. پیکره‌ها آمیزه‌ای از خدایان الهی و شیطانی بودند و اختلاف وضع آنان پیام مستور در آن هنر خارق‌العاده را منتقل می‌کرد. این هنر از ناحیه‌یی اسرارآمیز و ممنوع که اثرات آن برسیمای جفت‌ها پدیدار بود نشئه گرفته است. تنه‌هاشان چونان برگ‌های سنگی‌یی بردرختی کیهانی، از بادی غریب در اهتزاز است. مردمان عادی هیچگاه معنی آن‌ها را نمی‌فهمند. چشم به‌راه توضیحاتی قدسی هستند تا دهشتی را که از چهره این نقوش می‌بارد زایل کند، اما موفق نخواهند شد. این خواب و خیال و نمود، حیات مخصوص به‌خودی دارد و از عالم دیگری می‌آید. فناپذیر است. چهره شیوا در لحظه اوج نشئه مقاربت، بیانگر لذت و اندوه و در عین حال افسوس، تنهائی، مهربانی و واپس‌زدگی است. با یک دست مشفقانه معشوق خود را گرفته است و از او حفاظت می‌کند، حال این که با دست دیگر حالتی مناسکی را نشان می‌دهد که پیام او را از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌کند. بدن‌های درهم‌آمیخته این صور سنگی، عرضه‌کننده خواب و خیالی است که فقط با انقضای نژاد بشری به‌پایان خواهد رسید. روحی که این معبد را به‌وجود آورد با لحظه یک زوال آسمانی منطبق است. فقط خدایانی که شیفته انسان بودند می‌توانستند از این هنر التذاذ یابند. پیکرتراشانی که این صور را حک کردند می‌باید واسطه^{۴۰}‌هایی بوده باشند. ابزاری بی‌اراده برای

انتقال پیام خدایان + شاید خوابگردهایی بودند که چون شباهنگام از حجره‌های خود دور می‌شدند این صور را حکاکی کردند +

همه معابد کاجوراهو، شمالی جنوبی‌اند، جز معبد شیوا یا کونسانت یوگینی^{۴۱} که شرقی غربی است و لاجرم باید معنای خاصی داشته باشد + مضافاً براین که از یک صخره یک‌پارچه خارای سیاه تراشیده شده است، حال این که معابد دیگر از چندین صخره سنگ سرخ یا خرمایی بنا شده‌اند + کونسانت یوگینی به شکل ماندالایی^{۴۲} است که نفوذ بدان دشوار است + تندیس گانش، نگاهبان دروازه آن است + در غالب معابد هندو، عبادتگر در ساختمان محصور است و فقط می‌تواند از در اصلی خارج شود + بهر تقدیر در کاجوراهو، اطاق‌های میانی معبد، دارای سه معبر کوچکی که به بیرون راه دارند + در معبد شیوا این درها به طرف غرب باز می‌شوند +

راهبه دست مرد جوان را گرفت و وارد معبد شدند: شما اکنون به درون بدن خود گام نهاده‌اید + حواست به ورودی و خروجی‌های ماندالا، این مکان پرپیچ‌وخم که حاوی همه گل‌های شماست باشد + ما اکنون در اطاق اولیم و باید از آن عبور کنیم + در هر قدم باید دعائی بخوانیم + بگو: اوم +

به درون رفتند + هوا از دود صندل سنگین بود + در هر دو طرف حجره‌هایی بود که هر کدام دو در داشتند + راهبه به یکی از آن‌ها اشاره کرد: این خوابگاه من است + من خود را در اینجا آماده می‌کنم و فدیة می‌دهم +

سپس وارد حرم مقدس^{۴۳} شدند که گابهاگریها^{۴۴} نام داشت و مانند دهانه آتشفشان بود + مرد جوان در گردبادی از احساسات واقع شده خود را برکف حرم انداخت و اوراد را یکی بعد از دیگری تکرار می‌کرد + در وسط کف حرم که نشانگر یونی^{۴۵} یا زهدان زن نخستین بود، ستون سنگی عمودی به چشم می‌خورد که همان لینگام یا مظهر مردی^{۴۶}

شیوا بود. و آن دو که در آنجا یکی شده بودند درحقیقت موجود نر - ماده^{۴۷} شیوا اردهان اریسوارا^{۴۸} را می‌آفریدند. راهبه ستون خارا را براق کرد و با روغن مقدس و خون جانور که نماینده خون حیض بود شست. یک زنگ برنجی، گاه‌گذاری صدا می‌کرد. سه در دیوار عقبی بسته بود.

سپس از جائی در درون معبد دری باز شد و سنگتراش کور به درون آمد. به‌طرف لینگام رفت و چهار زانو نزدیک آن نشست. راهبه به جلو رفت و شروع به یک عده حرکات مناسکی کرد و در این حال از نزدیک شدن به جاهای مخصوصی پرهیز می‌کرد و با تجمع حواس فوق‌العاده‌یی به دنبال جاهای دیگری می‌گشت. پنداری فضای پیرامونش ساختمانی است و او می‌کوشد در ورودی آن را بباید. هنگامی که به لینگام نزدیک شد روغن معطر را بر آن ریخت و سپس به‌طرف مرید بازگشت و از او خواست که اوهم چنان کند. مرید برخاست و گوئی که در خواب بود. راهبه روغن را به او داد و مرید آن را برفراز یونی و لینگام خارائی فروریخت. سپس هر سه در یک جهت نزدیک ستون تاریک در مرکز اطاق دراز کشیدند. آن‌گاه راهبه مجدداً بلند شد و به سنگ‌تراش کور لگن آبی داد و گفت: من رودخانه‌ام حال آن‌که شما دو نفر سنگ وسط رودخانه و تراشنده آن هستید. شما آینده را پیش‌بینی می‌کنید.

سنگ‌تراش کور برخاست و آب تقدیس شده را بر سر مرید ریخت و گفت: شما ماهی‌یی در رودخانه هستید و باید به‌طرف غرب حرکت کنید.

راهبه مجدداً سخن گفت: حتی پیش از آن که نخستین سنگ تراشیده شود معبد وجود داشت، معبد همیشه اینجا بود. همه چیزهائی که اتفاق افتاد فقط برای آن بود که معبد مرئی شود. بردیواره‌های معبد، جهی^{۴۹} در آینه به‌خودش خیره شده است. او را می‌بینید که مجذوب خویش است و دارد زیبایی روبه‌زوال خویش را می‌ستاید. باید همه این چیزها را دریابید و بسیاری چیزهای دیگر را هم؛ زیرا به‌زودی از این

سه در عبور کرده به‌سوی چیز دیگری خواهید رفت +
سنگ‌تراش کور مجدداً به آنان نزدیک شد + انگشتان خود را
به‌طرف صورت راهبه و مرید دراز کرد + این کار را خیلی به‌تأنی انجام
داد تا بتواند آنان را در خاطرهٔ دستانش ضبط کند +

مرید به جنگل بازگشت و زیر درخت انجیر نشست + هیچ‌کس
آنجا نبود و او می‌دانست که استاد هیچگاه باز نخواهد گشت + چندین
سال در آنجا ماند + خود را در معرض دشوارترین ریاضات قرار داد
تا منزّه شود + و درجهت حصول این مهم، راه‌های نوینی هم کشف کرد +
گاهی اوقات یقین می‌کرد که سده‌ها از دوردست شهر آگه‌ارتی او را
هدایت می‌کنند و احساس می‌کرد که در نبردی فی‌مابین نیروهای متخالف
گرفتار آمده است + زمانی هم به نظرش می‌رسید که زمین مؤنث است +
در رؤیاهایش می‌دید که صخره‌های پرپیچ‌وخم می‌کوشند شکل حیوانی
به‌خود بگیرند + تقلا می‌کنند که آرزوی خود را برای گرمای زندگی
حیوانی با فریاد ادا کنند + در رؤیاهای خود خطاب به آنان فریاد می‌
کشید و اصرار می‌کرد که شتاب کنند تا برادران حیوانی آنها نیز
بتوانند به‌نوبهٔ خود هرچه زودتر به انسان مبدل شوند +

سپس خدایی شاخدار که پاهای کجی^{۹۰} داشت پدیدار شد + فلوت
می‌زد + شروع به رقص و آواز کرد: انگورزاران آبی‌فام است، شراب
ارغوانی است، خون رقاضان داغ است + بیا و در جنگل ورن‌داوان^{۹۱} به
ما پیوند!

مرید چشم‌هایش را فرو بست و دعا کرد که از این هیجان‌ات‌سوزان
رهایی یابد +

در طول سالیان، همهٔ معابد خدایان را دیده بود و در همهٔ آنها
سرود خوانده و دعا کرده بود چنان که گوئی خود را برای مناسکی
که حتماً روزی اجرا خواهد شد آماده می‌کند و همهٔ این‌ها، تقریباً
ناخودآگاهانه بود +

به تدریج مرید به خود قبولاند که راهبهٔ معبد درگذشته است. در این زمان فن نگرستن^۰ و دیدن^۳ را آموخته بود. یعنی به فرق بین آن دو پی برده بود و یاد گرفته بود که چگونه باید به یک گل، درخت، حیوان و یا حتی اندیشه‌یی به درستی نگاه کرد. برای این کار می‌باید راه ورود همهٔ اندیشه‌ها و احساسات را به ذهن خود مسدود کند تا بتواند آنچه را که بر اثر تابش نوری غیربشری آشکار می‌شود ببیند. جهان او تغییر حال یافت به طوری که دیگر می‌توانست سخن حیوانات و صخره‌ها را بشنود و طیف‌های گوناگون نور را تشخیص دهد. و خلاصه به‌جائی رسید که دریافت هرچیز، روانی مخصوص به خود و حیاتی مستقل ندارد.

برای رسیدن به این مرحله می‌بایست نخست دربارهٔ بدن خود می‌آموخت و با ابزاری که به او امکان می‌داد که درست ببیند و بشنود آشنا می‌شد. روزی پس از این که خوابی دیده بود بیدار شد و از خود پرسید که اگر چشم و گوش نداشت باز می‌توانست ببیند یا بشنود؟ برای درک این موضوع سطح خارجی بدن خود را از سر تا پا پوشاند و سپس به معاینهٔ درون خود پرداخت و قلب، ریه‌ها و رگ‌های خود را درنگریست. به تدریج از شجرهٔ ستون فقرات بالا رفت تا به جمجمه رسید؛ سپس چشم‌های خود را گشود و برای نخستین بار جهان را دید.

همان اسلوب را در دیدار درون به‌کار برد تا تن خود را بی‌حرکت کند و به خود چنان بنگرد که گوئی موجود بیگانه‌یی را می‌نگرد. هنگامی که به رأس درخت رسید دیگر نتوانست چشم‌های ظاهری خود را بگشاید بلکه چشم سوم او که مابین ابروها قرار داشت گشوده شد. این فعل شکفتن بود. گلبرگ‌ها باز شد و پرنده‌یی که آنجا غنوده بود بال‌هایش را گشود.

با تمرکزی ژرف بر این نقطهٔ بین دو چشم، تمامی افکارش را متوقف کرد و راه صور ذهنی خود را مسدود ساخت. در وضعیت نیلوفر نشست و موزون تنفس کرد. سرانجام در ته ستون فقرات تکان خفیفی

حس کرد مثل این که شکافی آنجا باز شده باشد. این احساس از ستون فقرات او بالا رفت و اندک‌اندک سرمائی حس کرد که به‌تدریج در بدنش گسترده می‌شد. امواج موزون به‌طرف بالا می‌رفت و به‌نظر می‌رسید که در همان حال بدنش را متوسع کرده ویران می‌سازد. همان‌طور که امواج این سرمای سوزان به‌گلوی او می‌رسید و حتی به بالاتر می‌رفت حس می‌کرد که گوئی نزدیک است به خلائی رانده‌شود که «من^{۵۴}» او را سوزانده و هویت او را محو خواهد کرد.

فکر می‌کرد که نیروهای متخالف دارند او را از جا می‌کنند و پاره‌پاره می‌کنند. ترس بر او غلبه کرده بود. می‌اندیشید که درآستانهٔ مرگ است و برلبهٔ ورطهٔ دوزخ ایستاده است. باهمهٔ توانش مقاومت کرد زیرا حس می‌کرد نیروئی می‌کوشد او را به پیش براند. و سپس وارد ارابه‌یی آتشین شد. مدتی چیزی نمی‌فهمید اما زمانی نگذشت که حس کرد در حال سقوط است. هر لحظه تندتر و تندتر به‌پائین می‌افتاد تا این که سرانجام به‌نرمی برفراز ابرهای تیره شناور شد. مثل گوشت قربانی‌یی که بر آتش کباب می‌شود مدام چرخ می‌زد. دوباره بلند شد و وارد ناحیه‌یی از هوای مرتفع رقیق شد. در آن ارتفاعات خود را سبک و آزاد در انوار تابناک آبی‌فام یافت.

سپس ناگهان یکبار دیگر خود را در چهاردیواری زندانی دید. هنوز چیزی نگذشته بود که دوباره آزادی لذت‌بخش خود را از دست می‌داد. به‌دست‌های خود نگریست و احساس کرد که همه‌چیز در یک ثانیه اتفاق افتاده است. اما از طرفی حس می‌کرد که قرن‌ها در ادوار دور و جهان‌های مغروق زندگی کرده است. اکنون به آن معرفت دست یافته بود که با آن در اطاق اسرارآمیزی را که مرغ بهشت در آن می‌زیست بگشاید.

اما این معامله آن‌طور که می‌پنداشت آسان نبود. هربار جریان، رنگی دیگرگونه می‌یافت و عقبات تازه‌یی پیش می‌آمد. دیگر نمی‌توانست مثل گذشته خیز بردارد. گوئی داشت با من دوم^{۵۵} یا بدن مثالی خود

سفرهای کوتاه دیگری می‌کرد. نواحی مختلفی را می‌دید و با موجوداتی از جهان‌های دیگر ملاقات می‌کرد و این همیشه در مرز لحظه، اتفاق می‌افتاد و او دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. ذهن سه‌بعدی یا «من» او هویت خود را حفظ کرده بود و تقلا می‌کرد که آنچه را در این جهان ناشناس بر او می‌گذرد دریابد. دو نیروی متضاد یا دو جهان با یکدیگر می‌جنگیدند. یکی جهان باستانی و مغروق و دیگری جهانی که بر سطح امواج شناور بود.

سپس روزی دچار ارتعاشات شدیدی شد که از درون او، شاید از پایهٔ درخت برمی‌خاست. ماده‌یی را که به‌سرعت از تنه بالا می‌آمد و از طریق معبرهای مخفی داخل شاخه‌ها می‌شد و باعث گردش چرخ‌ها^{۵۶} و شکفتن گل‌ها می‌گردید احساس می‌کرد. اما مادهٔ سیال بعد از رسیدن به رأس متوقف می‌شد: من مجدداً خود را نشان می‌داد. پسر زندگی با پسر مرگ می‌جنگید. من می‌خواستم که جریانات را رهبری کند و به‌میل خود به آن‌ها نظم بدهد. مرید باری دیگر خود را بین دو نیرو گرفتار دید. نیمه‌هشیار و فلج بود زیرا فقط نیمی از ذهن خودآگاه او عمل می‌کرد. ارتعاشاتی که به‌وسیلهٔ من قطع شده بود به‌طور دائم—التزایدی شدید می‌شد زیرا به‌نظر می‌رسید که راه خروج مسدود شده است. احساس کرد که در گردبادی خرد شده است و کوشید که لکه‌های خون را ببیند.

در آن لحظه لگن آبی در کنار او پدیدار شد. گوئی از فرمان مرموزی اطاعت می‌کند، دست‌های نامرئی خود را در آن فرو برد و آب را بر بدن خود پاشید. ارتعاش تقلیل یافت و به‌زودی توانست حرکت کند. آیا این آب از رودخانه‌یی می‌آمد که از چشمهٔ سرشیوا در قله کایلاس جاری شده است؟

مرید آئین کائولا در حالی که از این مکاشفات و مشاهدات به‌تحلیل رفته بود هنوز نمی‌خواست که چشمان خود را مجدداً بگشاید. احساس کرد که دارد همهٔ توان خود را از دست می‌هد. مثل این بود که از

کوهی صعود کرده، دارد از روی صخره‌ها به زمین می‌خورد. عرق سردی بر بدن او نشسته بود. سپس در سایه‌ها زنی را دید که به طرف او می‌آید. زن به او تکیه داد و صورت او را با لبه ساریش^۷ خشک کرد.

نمی‌دانست که این توهم است یا نه. تصویر لحظه‌یی واضح بود اما فوراً محو شد. سپس صدایی شنید که می‌گوید: آمده‌ام ترا ببرم.

با هم در یک کلبه جنگلی زندگی کردند و او در مقام خدمتکار زن عمل می‌کرد. کارهای عادی روزانه را انجام می‌داد، غذا می‌پخت و از چشمه آب می‌آورد. زن گاهی اوقات بدون این که به او بگوید کجا می‌رود بیرون می‌رفت. صبورانه در انتظارش می‌ماند و زمانی که زن سرانجام باز می‌گشت خوشحال می‌شد. زن درباره عطریات و زینت‌آلات خود برای او سخن گفت. مرد هم برای او نیمتاجی از گل و گردنبندی از فیروزه و یاقوت کبود ساخت. زن به مرد آموخت که چگونه او را با عطریات و ادویه تدهین کند. سپس در آینه به خود نگرست، درست مانند تصویر آن الهه‌یی بود که بر دیوارهای معبد حک شده بود. زمانی که از سفرهای اسرارآمیز خود باز می‌گشت، مرد پاهای او را در لگن آبی که همیشه آن را نزدیک در کلبه آماده گذاشته بود می‌شست.

وقتی که شب می‌شد جنگل با نجواها جان می‌گرفت و آنان زوزه گفتارها و صدای وزش باد را بر درختان می‌شنیدند. زن با صدائی شیرین و صاف آوازهائی درباره عشق آسمانی می‌خواند. سپس در بیرون کلبه زیر آسمانی سرشار از ستاره می‌خوابیدند. زن به پهلو می‌خوابید، سرش را بر کف دستش می‌گذاشت و مرد زیر پاهای زن دراز می‌کشید.

در این زمان به نظر می‌رسید که گوئی در دنیائی از رؤیا می‌زیند و یا نقش‌های یک زندگی ذهنی و درونی را بازی می‌کنند. مرد حس می‌کرد که زن دارد یکی از آن الهه‌های منقوش بر دیواره‌های سنگی معبد می‌شود. ماه کم‌کم بزرگ می‌شد و سپس روبه نقصان می‌گذاشت

و او هنوز در زیر پاهای زن خفته بود. زن از کودکی خود، از بازی‌هایی که با کودکان دیگر کرده بود سخن می‌گفت و نیز از مرد دربارهٔ کودکیش می‌پرسید و لذا مردهم در این باره با او سخن گفت. مرد از دو کودکی سخن راند، یکی که قبلاً اتفاق افتاده بود و دیگری که مربوط به زندگی آتی در کشوری در قسمت جنوبی دنیا بود. زن از این موضوع تعجبی نکرد اما به نقطهٔ دوری در رأس درختان خیره شد و از شهری موسوم به اور^{۵۸} سخن گفت. زن گفت در آنجا بود که با کودکان دیگر بازی می‌کرده است.

یک شب از او خواست که دیگر در زیر پایش ن خوابد بلکه در سمت چپش در بستر بیارامد. مرید اطاعت کرد، دست‌هایش را زیر گونه‌اش گذاشت و به آسمان ژرف خیره شد. زن در طرف راست او دراز کشیده بود. روز بعد زن در سپیدهٔ صبح بیرون رفت و شب دیر هنگام بازگشت. مرد منتظر بود و گوش‌هایش را تیز کرده بود که صدای آمدنش را از میان جنگل بشنود. وقتی که آمد، مرد برخاست و پاهای او را تدهین کرد.

آن شب زن از او خواست که در طرف راستش بخوابد و مرد سینهٔ معطر زن را در مقابل چانه‌اش احساس می‌کرد. باوجود این نگاه خیره‌اش را به آسمان شب دوخت. آن وقت اندیشید که موفق شده است اندام کریشنا را که در زیر آسمان آبی‌باغ ورن‌داوان می‌رقصد تشخیص دهد، تمام دوشیزگان جهان دور او را احاطه کرده بودند اما او فقط با یکی می‌رقصد^{۵۹}.

روزها و ماه‌ها سپری شدند. زن هنوز به سفرهای کوتاه اسرارآمیز خود ادامه می‌داد، اما همواره به کلبه باز می‌گشت. یکبار مرد از او پرسید که کجا بوده است و زن در پاسخ گفت که به دیدار شوهرش رفته بوده است. دیگر هر لحظه بیشتر و بیشتر متوجه می‌شد که زن دارد خودش را به صورت نوعی نیرو در داخل بدن او درمی‌آورد. او به خاطراتی که سال‌ها به صورت خفته در درون مرد نهفته بود حیات می‌داد. یک شب خواب کوه‌هایی پوشیده از برف را دید، از کوه‌های

همالیا نبودند زیرا در قسمت جنوبی جهان قرار داشتند. در آنجا زنی بود با چشم‌های آبی و موهای بور که چنان به درون او درمی‌نگریست که گویی به درون جسمی شفاف نگاه می‌کند. در حالی‌که اشک تمام صورتش را فرا گرفته بود از خواب برخاست و دریافت که آنچه را خواب می‌دیده تا هزارهٔ دیگر اتفاق نخواهد افتاد. زن اشک‌های او را با گوشهٔ ساریش سترد و با همان دقت و مواظبتی که مرد دم غروب در شستن پاهای زن به‌کار می‌برد او را تدهین کرد. و سپس پرسید: چرا گریه می‌کنی؟

برای اولین بار مرد طوری به‌زن نگریست که گویی موجودی بیگانه است. جواب داد: زیرا می‌دانم که چرخ من می‌رود که یک دور دیگر هم بچرخد.

زن پاسخ داد: چرخ پادماسام بهاوا^{۶۰} نیز که برفراز شجرهٔ حیات^{۶۱} ازدواج کرده بود به چرخش ادامه داد. ازدواج سری نتیجهٔ تمرکز ذهنی محض است. از نور یک ستارهٔ تنها می‌آید. به ستاره خیره می‌شوید و اگر به‌سوی شما کلماتی فرستاد که گفتهٔ عشق‌شماست در آن صورت برای همیشه ازدواج کرده‌اید.

مرد گفت: متأسفانه باید بگویم که من قبلاً به این شیوه در آینده ازدواج کرده‌ام.

در آن شب زن بر روی علف‌ها دراز کشید. بوسه‌اش چنان لطیف بود که در عطر سنگین یاسمن تقریباً غیرقابل حس می‌نمود. روز بعد زن رفت و مرد دانست که شب باز نمی‌گردد. زیر درخت دراز کشید و شروع به استغراق کرد. ناگهان دچار تردید شد: آیا داشت زندگی خود را خواب می‌دید؟

در کف زیبای چوبی، یک یانترای تازه با طلا و نقره ترسیم شده بود. خطوط اصلی آن با گچ رنگی و گرد صندل شکل یافته بود. نه ورودی^{۶۲} داشت زیرا هم نشانگر جهان بود و هم نشانگر بدن آدمی.

ظرحی پریپیچ و خم بود. بین یانترآ و ورودی معبد، مثلثی ترسیم شده بود و سپس به ترتیب یک دایره، یک شش ضلعی و یک مربع. در این ضمن زنان پیر و مردان حکیم در تعیین روزی مناسب، احکام ستاره‌ها را محاسبه می‌کردند. روی یانترآ سه‌پایه‌یی بود که بر آن جام مقدسی^{۶۳} قرار داشت. چندین سینی عالی و دو تنگ شراب و آب روی کف بود.

وقتی شب شد طلبه کائولا در حالی که جامه سفیدی برتن داشت وارد شد. موهایش برشانه‌هایش ریخته بود و عطر ادویه و تربت و روغن می‌داد. به یانترآ نگریست و شروع به رقصیدن کرد به این قصد که پرواز مرغ بهشت را نشان دهد. دور یانترآ رقصید و در این حال مدخل ویژه‌یی را که به او مربوط می‌شد جستجو می‌کرد و وقتی آن را یافت توقف کرد.

سپس درها گشوده شد و گواهان همراه بانوانشان وارد شدند. دورتادور دایره با آرایش‌های مناسکی نشستند و همه دقیقاً از مرکز یک فاصله داشتند. مدت زمانی در انتظار ورود زن گذشت. سرانجام زن در ملازمت ندیمان خود وارد شد. ردای بلندی برتن داشت. چشمانش بسته بود و چنان می‌نمود که گوئی خواب است اما بی‌هیچ تردید یا گیجی داخل یانترآ شد. ندیمان او نیز چنین کردند.

سپس مرد و زن باهم به زمین نشستند. بعد از لحظه‌یی صدایی شنیده شد که شروع مراسم را دستور می‌داد. غذا با اورادی که خدمتکاران و گواهان می‌خواندند تقدیس شد. سپس آب و شراب به وسیله حرکات ظریفی تقدیس شدند و به صورت مائده بهشتی^{۶۴} درآمدند که هم خون آفتاب و ماه و هم پشتابی است که منجر به خلق مجدد دوباره‌زاد^{۶۵} می‌شود.

آن‌گاه شراب در جام مقدس ریخته شد و ورد آفتاب تلاوت گردید:

کانگ، بانگ، تاپی نیایی، نامه

کانگ، بانگ، تاپی نیایی، نامه

کانگ، فانگ، نگانگ، نانگ
چانگ، دهانگ، جهانگ، تانگ، نیانگ
نانگ، تهانگ، دانگ، تهانگ، دانگ.

بعد از این، سه‌چهارم پیاله با شراب و بقیه با آب پر شد و سپس
ذکر ماه خوانده شد:

اونگ، سوما، ماندالیا
شوداشا، کالاتمانه، نامه

اکنون شراب تبدیل به نوشابهٔ خدایان^{۶۶} گردیده بود و لعنتی که
قرن‌ها آن را زهرآگین ساخته بود درهم شکسته شده بود. اکنون
تبدیل به جرعه‌یی جادویی شده بود که به نوشندگان امکان می‌داد تا
از آستانه عبور کنند. بدین دلیل بود که به آن خون آفتاب و ماه
می‌گفتند.

سپس گل‌هایی را که نمایندهٔ مرد و زن بودند در مایع فرو
انداختند و زن و مرد در حالی که دو پیاله را پس و پیش می‌بردند شروع
به نوشیدن کردند. ورد و ذکر دیگری با حرف گ به افتخار گانش
خوانده شد. زوجین با اولین پیالهٔ شراب، گوشت پخته و با دومین پیاله
ماهی و با سومی حبوبات خوردند. مناسب، این اغذیهٔ ممنوع را به
گوشت خدا قلب کرده بود. همین‌که پنجمین جام شراب را نوشیدند،
گواهان آوازی خواندند و یک زنگ برنجی به صدا درآمد. بعد از آن
دیگر نوشیدن تمام شد. صدائی نامعلوم، جنگل‌های خوشبو و چمن‌های
پرگل قله کایلاس را که شیوا و پراواتی در زمان ازدواج جادوئی خود
در آن رقصیده بودند توصیف کرد.

سپس طلبهٔ کائولا و زن برخاستند و لباس‌های خود را بر زمین
افکندند. خدمتکاری لگنی پرآب آورد. همین‌که شروع به شست‌وشوی
یکدیگر کردند، آوازی دسته‌جمعی تن زن را چنین توصیف کرد: باغی
فرحناک بود، معبد خورشید و ماه، شکمش مذبح قربانی بود. زهدانش
رؤیاهای آتشین دو جهان را داشت. شلال گیسوانش ساقه‌های حبوبات
مناسکی^{۶۷} است حال آن که کرک نرم بازوان و ساق‌هایش چونان گندم

دیم بودند. سینه‌های پرش آتشفشان‌هایی بودند که در ساکنان کشتزارهای
فرو دست هراس می‌کاشتند. و ساق‌های کشیده‌اش جاده‌هایی بودند
که زائران از آن سفر کنند. چشمانش ستاره بودند و لب‌هایش شیر
و عسل.

سپس زن سخن گفت: من در دهان خود آتش دارم بیا و با دهان
خود آن را ببلع. شتاب کن عشق من، درنگ موز.

سپس برای لحظه‌یی به نظر می‌رسید که در جذبه‌یی بیهوش شده
باشند زیرا آن آب، مائده محض بهشتی بود.

بعد از اتمام شست‌وشو، مانند پادشاه و ملکه بر سر آنان تاجی
نهادند و در دست هریک چوبدستی یا عصای سلطنت^{۶۸} بود.

مرید سپس چهارزانو به زمین نشست. ندیمان پاهای زن را
گرفتند و او را نشسته از زمین بلند کرده تا سطح صورت مرید بالا
برنند و سپس به تدریج به موازات طول بدن مرید پائین آوردند به طوری که
بدنش همه مراکز مختلف یا گل‌های بدن مرید را لمس کرد تا این که
سرانجام به نرمی فرو لغزید.

مرد حس کرد که گوئی به عمیق‌ترین نواحی درون فرو رفته
است. زن سپس شروع به حرکت موزون ملایمی کرد حال این که
دستیاران او حرکات و حالاتی را که بردیواره‌های معبد کاجوراهو نقش
بسته بود تقلید می‌کردند. آنان یک مجموعه بودند، باهم در یک آهنگ
اوج‌گیرنده حرکت می‌کردند و در این حال یکی می‌خواند:

مرد محض

وقتی که همه چیزی از بین می‌رود

فقط زن می‌ماند

دیگران همه مرده‌اند

حتی چشمان گشاده ذات اکبر

فرو بسته است

آهنگ بلندتر و شدیدتر شد:

تازیانهٔ شماره^{۶۹}

با آتش بازی می‌کند
و برفراز هیمة مرده سوزان می‌رقصد
او (= مؤنث) تاجی از جمجمه‌های آدمی به‌سر دارد
او را دعاکن، او را ثناگو!
مهار می‌کند

مبهمات را روشن می‌کند
بزادران کائولا را مشعوف می‌سازد
آنان را، در حالی که از شادی اشک می‌ریزند
به دریاچه‌یی لبریز از شربت خدایان
و به‌قله کوه کایلاس
ره می‌نماید

او را دعاکن، او را ثناگو!

به‌نظر می‌رسید که زن چند لحظه‌یی تسلط خود را از دست داده
است. شروع به‌گریه کرد. اما سپس لب‌هایش، قهرمان را یافت و
به سرعت با زبان خود مشغول شد. همخوانان^{۷۰} ادامه دادند:

وحشت و زیبایی

تن او (= مؤنث) جنگل دورگاست^{۷۱}

دختر ماتانگا^{۷۲}

زن برهما

کوماری^{۷۳}، لکشمی^{۷۴}

ناب، ناب

در حالی‌که مرد حواسش را باهمه توانش برفضای بین دو ابرو
متمرکز کرده بود در هرجزه مراسم شرکت داشت. او را کاملاً از درون
حس می‌کرد. لب‌ها روی لب‌ها، پاها دور کمر و بازوانش دور گردن
بود.

کوشید به‌وسیله علامت دادن با دست آزاد خود او را از غرق‌شدن
برهاند. اما آهنگ دیوانه‌وار زن تقریباً سعیش را باطل کرد و او را
با خود در شوریدگی فرو کشید. دیگر لحظه بزرگترین آزمایش فرا

رسیده بود. دانست که می‌باید با توسل به فکر دیگری، راه گریزی بیابد. و در این لحظه به راهبۀ مرده اندیشید و همین که چنین کرد پشتاب به درونش ریخت و در درون به طرف پای درخت حرکت کرد و در آنجا افعی آتشین^{۷۰} را بیدار کرد: مثل شعلهٔ سیالی از تنهٔ درخت فراز می‌آمد و گل‌های باغ او را در سرراهش شکفته می‌کرد و موسیقیای کیهانی را سرمی‌داد.

سپس چشمانش را گشود و با مهربانی بی‌پایانی او را با دست‌هایش گرفت و آرام کرد. اما مراسم هنوز تمام نشده بود. گواهان می‌باید طعام می‌خوردند و جشن آنان خوردن گوشت خود او بود.

یادداشت‌ها

۱ - Bundel Khand منطقه شمالی هند مرکزی که محل سرچشمه‌های

رود جو مناست.

۲ - **Tantric Kaula** تانترا (که واژه‌ی سانسکریت و هم‌ریشه و هم‌معنی با واژه فارسی تنیدن است) نام یکی از کتب مقدس متأخر هندوان یا بوداییان است. این کتاب که مضمون اصلی آن عرفان و اوراد و اذکار است مخصوصاً در عبادت شاکتی **Shakti** تلاوت می‌شود. گانتریسیم مذهبی است مأخوذ از این کتاب که آفرینش را در اساس انقسام توحید به ثنویت (شاکتی خدای ماده و شیوا خدای نر) می‌داند. برای رهایی از مصائب و بدبختی‌ها باید کوشید که از این ثنویت به آن توحید بازگشت. آئین تانترا انواع و اقسام متعددی دارد که از آن جمله کائولا است. کائولا سری‌ترین و مرموزترین شاخه تانتریسم است و درباره آن بسیار کم مطلب نوشته شده است. علاقه‌مندان به مجله هندی **MARG** شماره سوم، ژوئن ۱۹۵۷ مراجعه کنند.

۳ - **Matsyendranatha** از استادان جوکی قرون وسطای هند

که صاحب خوارق عادات بود و در باب او حماسه‌ی پرداخته‌اند. از داستان‌های مشهور درباره او، یکی به اسارت درآمدنش به دست زنان و دیگر، عاشق‌شدنش برملکه سیلان است که شیخ صنعان‌وار همه‌چیز را فدای عشق کرد و از نام و ننگ درگذشت. سرانجام بر اثر مجاهدات یکی از مریدان، آخویشتن را، باایافت.

۴ - **Guru** (واژه سانسکریت) در آئین هندو به استاد دین و روحانیت

اطلاق می‌شود.

۵ - **Lotus Position** در یوگا معمول است که چهارزانو نشینند و

دست‌ها را بر روی زانو گذارند و بدین ترتیب تشبه به نیلوفر کنند به چند اعتبار: یکی آن که نیلوفر هرچند در مرداب می‌زویند و بر روی آب است، خیس نیست. یوگی (= جوکی) نیز هرچند در مرداب جهان است به دنیا آلوده نیست و از آن

منقطع است. دیگر آن که برگ‌های نیلوفر از درون ظلمت مرداب به‌سوی نور می‌آید و بر سطح روشن آب شکوفه می‌دهد؛ همچنین نیروهای روحی جوکی از اعماق تاریک درون، از بن ساقهٔ ستون فقرات، به سطح روشن ذهن می‌رسد و شکوفهٔ معرفت می‌دهد.

۶ - **Transmigration** مسخ یعنی روح بعد از مرگ انسان، به قالب حیوان یا گیاهی یا آدمیزادی درآید و در این صورت اخیر به آن تتاسخ هم گویند. پس مسخ اعم از تتاسخ است. اعتقاد به مسخ در بسیاری از ادیان شرقی از قبیل آئین هندو، بودا، جین معمول و متعارف است اما در ادیان یهود و مسیحیت و اسلام مورد قبول نیست.

۷ - **Reincarnation** تتاسخ یا تجسم جدید یا تولد دوباره، بدین معنی که روح بعد از فنای جسم به تن آدمیزادی دیگر درآید.

۸ - **Serpent** در لغت به معنی افعی است و به معنی دیو هم به‌کار می‌رود. به‌طوری که از فحواصی صفحات بعد روشن می‌شود، در اینجا مراد از غولان و دیوان، خدا - انسان‌ها هستند که در طوفان نوح از بین می‌روند.

۹ - **Ganesh** گانش یا گانشا خدائی است که دشواری‌ها و موانع را از میان می‌برد. شیوا در رقص خود دست چپش را چون خرطوم فیل دراز می‌کند و آن اشاره به گانشاست.

۱۰ - **Siva** شیوا از خدایان بزرگ آئین هندوست. کوه کایلاس (**Kailas**) از قله شمالی هیمالیا، نشیمن اوست. دارای چشم سوم است که ناظر به ازمنهٔ ثلاثه است. او را مظهر فنا و تجدید حیات بعد از آن می‌دانند.

۱۱ - **Parvati** اسم همسر شیوا است.

۱۲ - **OM** این صدا، ورد و ذکر و دعای (**Mantra**) هندوان است که در مواقع توجه به ذات حقیقت بی‌چون، ادا می‌شود.

۱۳ - **Meditation** به افکار عمیق فرورفتن که غالباً در مورد صور و اندیشه‌های روحانی و مقدس است.

۱۴ - **Initiation** مناسک و مراسمی است که طی آن فرد وارد مرحلهٔ جدیدی از زندگی می‌شود.

۱۵ - **Yantra** (سانسکریت) طرحی هندسی است که در مراسم تانتری بر آن تمرکز (مدیتیت) می‌کنند و نیز در مواقع پرستش خدا به‌کار می‌رود. یانترای ذکر بصری و اوم ذکر سمعی است.

۱۶ - **Sudhir Ranjau Bhaduri**

۱۷ - **Chakra** در یوگا به مراکز روحی بدن اطلاق می‌شود که از پائین

به بالا عبارتند از:

مولادارا (در انتهای ستون فقرات) - اسوادیشنا (زیر اعضای تناسلی) - مانیپورا (در قسمت معده) - آناهاتا (در قلب) - ویشودی (در گلو) - اجنیا (بین ابروان) - ساسارا یا برهما که بیرون سر است +

کوندالینی یا نیروی عالی حیات در مولادارا بیدار می‌شود و از چاکراهای دیگر یعنی مراکز شعور عبور می‌کند و چون به مرکز هفتم رسید یوگی به اوج آگاهی دست می‌یابد.

۱۸ - **Brahma** یکی از سه خدای بزرگ هند (برهما، ویشنو، شیوا) که صفت او خلاقیت است. برخی از مجسمه‌های او به صورت انسانی است که چهار سر و چهار دست دارد.

۱۹ - **Siddha** در اساطیر هند موجودات نیمه الهی هستند که در آسمان بین زمین و خورشید زندگی می‌کنند. و نیز به کسی گفته می‌شود که به کمک نیروهای غیبی به کمال رسیده باشد. کسی که یوگا می‌ورزد یعنی جوگی (**Yogi** یا **Yogin**) یاسده می‌شود یعنی صاحب کمالات (**Perfections**) و یا سیدهی **Siddhi** می‌شود یعنی صاحب قدرت‌های خارق‌العاده.

۲۰ - **Agharti**

۲۱ - **Champula**

۲۲ - **Khajuraho** اسم معبدی در هند که بر دیوارهای آن تمثال‌هایی از شیواست +

۲۳ - **Monsoon**

۲۴ - **Primordial Lingam** مهم‌ترین مشخصه شیوا، لینگا (**Linga**) است که مظهر خلاقیت اوست و با پیوند با یونی (**Yoni**) جهان را به وجود آورده است. لینگای شیوا مورد پرستش هندوان است +

۲۵ - **Soma** واژه سانسکریت که در اوستاهوما خوانده می‌شود و نوشیدنی مقدسی است. در هندباستان، عصاره گیاهی مسکری بود که به خدایان تقدیم می‌شد و مؤمنان آن را در مراسم ودائی (**Vedic**) به عنوان شربت جاودانگی می‌نوشیدند و نیز خود در مقام یکی از خدایان ودائی مورد پرستش بود. سوما بعدها به معنی ماه می‌شود. ماه، شیر (امریتا) خود را بر گیاهان می‌ریزد و باعث رشد آن‌ها می‌شود.

۲۶ - **Nostalgia**

۲۷ - در آئین تانترا بدن انسان مقامی والا دارد و گفته‌اند: «اینجا در تن، رود گنگ و یاعونا... شهر بنارس و خورشید و ماه موجودند. اماکن متبرکه در

اینجاست... هیچ محل زیارتی چون جسم خود نیافتم».

مکاتب فلسفی هند - ص ۷۱۱

۲۸ - Mount Kailas کوه کایلاس که یکی از قلل شمالی هیمالیاست

نشیمن شیوا از خدایان بزرگ هندست.

۲۹ - Cape Comorin جنوبی‌ترین نقطه هند است.

۳۰ - Labyrinth به معنی عمارات و دالان‌های پیچ‌درپیچ است که آدمی

در آن سرگشته می‌شود.

۳۱ - Linga-Sarira بدن مثالی است. آدمی جز این بدن معمولی، بدن

لطیف نامرئی‌یی دارد که جمیع اثرات زندگانی‌های او بالقوه در آن موجود است.

۳۲ - Kundalini عالی‌ترین و عظیم‌ترین نیروی وجود آدمی است که

بمصورت اژدهائی در پایه ستون فقرات در مولادارا چاکرا چنبره زده است. هدف

این است که آن را بیدار کنیم. کوندالینی پس از بیداری، از چاکراهای مختلف

عبور می‌کند و در برهما چاکرا به اوج خود می‌رسد و جوکی را به بی‌نهایت متصل

می‌کند.

۳۳ - Third Eye شیوا بین دو ابروی خود چشم سومی دارد که ناظر بنازمنه

ثلاث است.

۳۴ - Nadi عصب‌ها یا شریان‌هایی هستند که وضع جسمانی ندارند و

انرژی را در داخل بدن انتقال می‌دهند.

۳۵ - World of Illusion اشاره به مایاست.

۳۶ - Sublimation تصفیه و تزکیه، در شیمی تبدیل مستقیم جامد

به بخار را گویند و مجازاً به معنی تعالی فکری و روحانی است.

۳۷ - Transfiguration «تغییر هیئت و نورانی شدن است و از

اصطلاحات انجیلی است که در باب عیسی (و موسی) استعمال می‌شود. چنان‌که

در انجیل متی باب هفدهم آیات ۱ و ۲ آمده است: «بعد از شش روز عیسی،

پطرس و یعقوب و برادرش یوحنا را برداشته ایشان را در خلوت به کوهی بلند

برد و در نظر ایشان هیئت او متبدل گشت و چهره‌اش چون خورشید درخشنده و

جامه‌اش چون نور سفید گردید».

از حواشی «بایونگ و هسه» - ص ۱۴۲

۳۸ - Maya (سانسکریت) مایا در هندوئیسم نیروی عظیمی است که توهم

آفاقی را پدید می‌آورد بدین معنی که باعث می‌شود بیندازیم که جهان پدیده‌ها،

واقعی است. پس مایا چهره دروغین حقایق است.

دکتر محمدعلی موحد در پیشگفتار خود بر ترجمه بهگودکیتا (بنگاه ترجمه و

نشر کتاب - ۱۳۵۰) می نویسد (ص ۳۵) که: داراشکوه (رساله حوالیقین - تهران - ص ۲) ما یا را باتوجه به مصطلحات عرفای اسلامی «عشق» ترجمه کرده است ولی به نظر او «لبس» صحیح تر است زیرا در تعریف لبس گفته اند: «عبارت از صورت عنصریه است که موجب پوشش حقایق است».

۳۹ - هشتاد و چهار وضعیت عشقبازی در کتاب کاماسوترا (Kama Sutra) توصیف شده است و در آئین تانترا برای آن جنبه طبی قائل شده اند، و این گونه عشقورزی را برای سلامتی بشر مفید دانسته اند.

۴۰ - Medium

۴۱ - Chonsant Jogini معبد یوگینی + یوگینی در آئین های تانتریک به الهگان (خدایان مؤنث) زاهد و مرتاض گفته می شود.

۴۲ - Mandala یا دایره جادو، تصویر سمبلیک جهان در نزد هندوست که به صورت دایره ای نموده می شود، معمولاً در چهار گوشه دایره، تصویر یکی از خدایان است.

۴۳ - Sanctum Sanctorum اصطلاح لاتین برای گابهاگریهار (حاشیه ۴۴).

۴۴ - Gabhagriha آقای داریوش شایگان در ص ۲۵۷ ج ۱ مکاتب فلسفی هند آن را به محراب درونی و بطن محراب ترجمه کرده اند.

۴۵ - Yoni لینگای شیوا که مظهر نیروی خلاق اوست در معبد بزرگ شیوا در جزیره الفانتا نزدیک بمبئی، در محراب درونی قرار گرفته است. لینگا روی تخته سنگ گردی که بدان یونی گویند جای دارد. یونی نیروی مؤنث جهان است. بر اثر پیوند آن دو ازدواج مقدس صورت می گیرد و جهان که طفل آنان است به وجود می آید. لینگا و یونی درحقیقت همان شیوا و پارواتی هستند.

۴۶ - Phallus فالوس به عنوان مظهر نیروی زاینده گی در برخی از مذاهب هند جنبه تقدس دارد.

۴۷ - Androgynous

۴۸ - Ardhanarisvar: (در متن انگلیسی به جای دوم به خط s آمده است) به معنی خدای نیمی مرد و نیمی زن است و یکی از اسمای شیواست.

۴۹ - Demiurge در مذاهب غنوسی که برای آفرینش به دوین قائل اند جهان، اهریمنی است. از این رو سازنده آن خدا نیست بلکه دمیورژ یا اهریمن است. غنوسی ها خدای عهد عتیق یعنی یهوه را نیز دمیورژ می دانستند.

دمیورژ را جهی ترجمه کرده ایم بدین اعتبار که جهی در اساطیر ایران پیش از اسلام، اسم دختر اهریمن است و گاهی روسپی هم معنی می دهد و زنان را از نسل او دانسته اند و در متن کتاب ضمیر راجع به دمیورژ مؤنث است، و نیز

باید توجه داشت که کالی یا دورگا همسر شیوا، نیروی مؤنث و خلاق اوست.
 ۵۰ - مراد کریشناست. زیرا او پان (Pan) یعنی رب‌النوع شبانان است.
 ۵۱ - Vrindaban یا Vrindavan شهری است که کریشنا جوانی
 خود را در آن سپری کرد و در باغ‌های آنجا با گویی‌ها (دختران شبانان) رقصیده.
 ۵۲ - to look نگاه کردن با اراده و آگاهانه است، تصمیم می‌گیریم به چیزی

بنگریم.

۵۳ - to see نگاه کردن بدون اراده و ناآگاهانه است، بدون این که قصدی
 در کار باشد به‌طور طبیعی می‌بینیم.

۵۴ - Ego مرکز ذهن خودآگاه یا خودآگاهی است و آن تصور و درکی
 است که انسان از خودش دارد.

۵۵ - Alter-ego من همزاد.

۵۶ - مراد چاکراه است.

۵۷ - Sari لباس متعارف زنان هندی. پارچه طویلی است که آن را به‌دور
 کمر می‌پیچند و پائین آن به‌شکل دامن می‌شود.

۵۸ - Ur اورکلدانیان در سومر محل تولد ابراهیم و از بزرگترین شهرهای
 جهان در قبل از طوفان بود.

۵۹ - کریشنا نی می‌زد و دختران شبانان بی‌اختیار شوهران خود را رها
 می‌کردند و مجذوبانه در نور ماهتاب با او می‌رقصیدند و صحنه رقص آنان
 به‌صورت ماندالا بود. گاهی کریشنا با نخستین معشوقش رادها در وسط دایره
 می‌رقصید و دختران روستایی دورتادور آنان پای‌کوبی می‌کردند.

۶۰ - Padmasambhava اسم استاد و مرشدی است که به‌تبت رفت و در
 آنجا لامائیسم تانتری را تعلیم داد.

۶۱ - Tree of Life

۶۲ - «یانترا تصویر روح بشر و جهان است. در بدن آدمی نه منفذ است،
 دو گوش، دو چشم... اگر بدن آدمی آن جهان اصغری است که جهان اکبر
 را می‌نماید، پس باید در عالم هم نه باب باشد، نه جاده که می‌توان از آن‌ها به
 هستی دیگری گریخت، جهانی که مطلقاً از مقوله دیگری است.»

از نامهٔ برانو

۶۳ - Chalice

۶۴ - Ambrosia در اساطیر یونان، غذای خدایان است.

۶۵ - Twice-born

۶۶ - Nectar نوشیدنی خدایان در اساطیر یونان و روم.

۶۷ - **Sacramental Grain** آرایش مخصوص مویزن وقتی که برای انجام مناسکی آماده می‌شود و در اینجا مراد مناسک تانتری است.

۶۸ - **Scepter**

۶۹ - **Samara** «خدا یا شیطان آرزوست. شیوا با نیروی چشم سوم خود این دیو را - که در وسط مراقبه یوگا برای اغوای او آمده بود - در قلعه کوه مرو **Meru** که قرینه نامرئی کوه کایلاس است، نابود کرد».

از نامه سرانو

۷۰ - **Chorus**

۷۱ - **Durga** دورگا یا کالی (**Kali**) نیروی مؤنث و خلاق و همسر شیواست. به طبیعت نیز اطلاق می‌شود، زیرا جهان صورت و ماده ساخته دورگاست.

۷۲ - **Matanga**

۷۳ - **Kumari** در آئین‌های تانتری به خدایانی که دختر و شاهزاده هستند (اما باکره نیستند) اطلاق می‌شود.

۷۴ - **Lakshmi** لکشمی همسر و نیروی مؤنث و خلاق ویشنو است.

۷۵ - مراد کوندالینی است.

۲

پیرنه

جشن بود، مردم در خیابان‌های شهر آواز می‌خواندند. ایوان‌ها پراز گل بود. در یکی از کوچه‌های باریکی که با سنگ‌های بزرگ همواری فرش شده بود، شوالیه افسار اسب خود را به دست گرفته، رمی سپرد. سرانجام در موج مردمی که دایره‌زنگی می‌زدند و شیپور و فلوت می‌نواختند درافتاد. همگان جامه‌هایی با رنگ‌های شاد و روشن به تن داشتند. در تیمچه‌یی به دختر جوانی برخورد و از او پرسید که چه خبر است؟ دختر گفت جشن ماهه^۲ است و سپس افزود: این شاید آخری باشد زیرا فریاری دومینگو^۳ بلبل^۴ را تحریم کرده است و توضیح داد که بلبل به او گفته است که وقتی شوهرش نبوده عاشقش به ملاقات او می‌آمده است. گل‌ها می‌بایست شیطان را از شهر کارکاسون^۵ برانند. شوالیه گفت: بگو بینم آیا می‌دانی سانس مورلن^۶ سرشماش^۷ کجا زندگی می‌کند؟ می‌خواهم او را ببینم.

دختر گفت او یک کاتار^۸ بود و از دست هیئت تفتیش افکار^۹ پنهان شده است و اضافه کرد که پیداکردنش خیلی دشوار است، زیرا مردم در این جشن تغییر قیافه داده‌اند. شوهران به صورت عشاق و عشاق به هیئت شوهران درآمده‌اند. اوضاع خیلی درهم و برهم است.

شوالیه زیرلب زمزمه کرد: خود زندگی هم همین‌طور است. در این موقع پیرمردی که تصادفاً مکالمات آنان را شنیده بود به آنان پیوست و گفت: این جشن باستانی ملکه مه است. سپس صورتک را از چهره‌اش برداشت. جوان بود، دختر را بوسید. بعد معلوم شد که او درحقیقت یک دختر است. دختر دیگری که شوالیه از او سؤال کرده بود با گرمی به بوسه‌های او پاسخ داد و گفت هرگز نخواهم دانست شما که هستید اما می‌دانم که شما را دوست دارم. معلوم شد که این دختر درحقیقت یک تروبادور^{۱۰} است.

سرانجام در اوایل شب شوالیه به دیدار سانس مورلن توفیق یافت. او را در کلیسای قدیمی^{۱۱} نزدیک در سمت چپ یافت که کلاه آبی‌رنگی بر سر گذاشته و بر روی سنگ گوری ایستاده بود. شوالیه نزدیک شد و به او گفت که می‌خواهد به مونت‌سگور^{۱۲} برود.

پرسید: آیا شما یک کاتار هستید. آیا تعمیم روحانی^{۱۳} شده‌اید؟ شوالیه جواب داد: خیر، اما خواب معشوق عجیبی را دیده‌ام. از آن سوی پلی متحرک به من اشاره می‌کرد. سعی داشت رازی را به من بگوید. باید از آن پل عبور کنم و وارد یکی از پنج دروازه قلعه بشوم. سانس مورلن گفت: اما مونت‌سگور فقط دو ورودی دارد، یکی در شمال و دیگری در جنوب. درحقیقت باید گفت یکی، زیرا مدخل شمالی را فقط برای کاملان^{۱۴} گذاشته‌اند.

شوالیه با تأکید گفت: در خوابم دو نام را شنیدم: مونت‌ابور^{۱۵} و مونت‌سگور.

— اما آیا شما یک کاتار هستید؟

— البته، وگرنه چه‌طور می‌توانستم نام شما را بدانم، درباره مرگ شما بدانم و شما را در حالی که این‌جا روی سنگ قبر خود ایستاده‌اید ببینم؟

او گفت: حق باشماست. فقط کسی که در آینده زندگی می‌کند می‌تواند اینجا را بدون این‌که خطری برای ما ایجاد کند ببیند. بسیار خوب، شما باید به فانجو^{۱۶} بروید، آخرین کاتار آنجا زندگی می‌کند، هفتصدسال طول می‌کشد تا او را بیابید. نامش روکس مارسو^{۱۷} است. همین‌طور باید سعی کنید اسکالرموند فوایی^{۱۸} را هم ببینید.

بعد از این شوالیه، شهر پرگل کارکاسون را ترک کرد و به طرف فانجو راند. از میان توده‌های مه می‌گذشت و اصوات حاصل از تدارکات جنگ را می‌شنید. سرانجام در محلی پرت، روکس مارسو آخرین کاتار را یافت. روکس مارسو به چشمان او نگریست و دیگر نیاز به هیچ‌گونه سخنی نبود، یکدیگر را شناخته بودند.

گفت: ما قبلاً یکدیگر را دیده‌ایم. آیا اکنون به دیدن من نیامده‌ای

که طالعت را بخوانم یا مرا وادار کنی که رنگ‌های روحت را طراحی کنم؟^{۱۹} پسرکی که قلم موهایم را به دستم می‌دهد اکنون اینجا نیست.
— نه، فقط آمده‌ام که راه مونت‌سگور را از شما بپرسم.
— همواره دربارهٔ کوه‌ها می‌پرسی. یک‌بار قبلاً به شما گفتم که مونت‌سگور در بیرون نیست در درون شماست. چرا در جهان بیرون به جست‌وجو ادامه می‌دهی؟

— مجبورم، به‌علاوه می‌خواهم اسکالر موند را هم ببینم. آیا او (= مؤنث) سازندهٔ مونت‌سگور نیست؟

جواب داد: بلی، او کاری را که رؤیاهایش به او می‌گفتند انجام داد. روکس‌مارسو سپس شوالیه را به نقطه‌یی در روآ دوکاستلو^{۲۰} رهنمون شد. قلعهٔ فانجو^{۲۱} هفتصدسال پیش آنجا بنا شده بود. شوالیه گفت: اما اینجا هیچ‌چیز جز خرابه‌یی به‌چشم نمی‌خورد، به‌زحمت می‌توان سنگی را یافت که برسنگ دیگر بند شده باشد.

روکس‌مارسو جواب داد: شما خیلی دیر برگشته‌اید. از اشغال و ویرانی قلعهٔ مونت‌سگور قرن‌ها گذشته است.

شوالیه مدتی مکث کرد. به خرابه‌ها می‌نگریست و متحیر بود که آیا خواب گذشته را می‌بیند یا آینده را. چیزی نگذشت که آخرین کاتار، مکاشفات او را قطع کرد و گفت: چون تا اینجا آمده‌اید رازی را به شما می‌گویم که درحقیقت سرنوشت خود شماست. در اعماق مونت‌سگور دختر زیبایی خفته است. هیچ‌کس تاکنون او را بیدار نکرده است. کاملان او را آنجا خوابانده‌اند و منتظرند تا نجات‌دهنده‌یی از دوردست‌ها بیاید. هنگامی که دختر بیدار شود مونت‌سگور ویران می‌شود و کاملان در شعله‌ها خواهند سوخت.

— اما من آمده‌ام تا مونت‌سگور را نجات دهم نه این‌که ویران سازم و مطمئناً آن دختر را بیدار نخواهم کرد.

— کاملان می‌دانند که چه می‌کنند، اشتباه نمی‌کنند، بنابراین مقدرات خود عمل می‌کنند و آن که هستیشان را می‌اندیشد و خواب می‌بیند آنان را هدایت می‌کند. شاید همین دختر است که آنان را هدایت

می‌کند. ویرانی مونت‌سگور برای آنان پیروزی محسوب می‌شود.
بنابراین شما باید به‌سوی آن دختر بروید و او را بانوی خود قرار دهید.
این تنها راه نجات مونت‌سگور در این موقع است.

شوالیه در حالی که سخت آشفته بود آخرین کاتار را ترک کرد.
گرسنه و خسته بود. به میهمانخانه‌یی وارد شد و طلب نان و شراب
کرد. تروبادوری پشت میز مجاور نشست. گفت: مدت‌ها پیش برای
معابد سنگ می‌تراشیدیم^{۲۲}، اما اکنون آن را در اشعار خود بنا می‌کنیم.
— آیا به تناسخ معتقدی؟ نمی‌دانی که اعتقاد بدان ممنوع است؟

جواب داد: کاملان بدان معتقدند و این برای من کافی است.
در حال حاضر اجازه نداریم در ترانه‌هایمان ذکری از آن به‌میان آوریم،
اگر مونت‌سگور باقی بماند خواهی دید که این اعتقاد چگونه مورد قبول
همه خواهد بود، هرچند کاملان در صلاح بودن انتشار این اندیشه
بین مردم تردید دارند. فقط کسانی که تعمید روحانی شده‌اند می-
توانند حقیقتاً این معنی را بفهمند.

— آیا توهم تعمید شده‌ای؟

تروبادور گفت: من کورم^{۲۳}.

— چرا برای ما ترانه‌یی نمی‌خوانی

تروبادور شروع کرد:

قلعه‌یی بنا خواهم کرد

و تا آنجا که در توان من است در عمارتش دقت خواهم کرد

در آنجا درخت و گل

و باغ‌های پر از پرنده است

در برج‌های بلند دژ

شوالیه، بانوی خود

و رمزهای عشقش را خواهد یافت.

در نخستین بازست

اما دومی همواره بسته است

تا این‌که بانو بتواند میزان تعلق شوالیه را بیازماید
و دریابد که آیا می‌تواند او را به‌حظ و سعادت برساند.

درها و پنجره‌های باز
هوای خنک را به درون می‌آورند
زیرا دیوارها تاریک و سنگین‌اند
مثل عشقی که پایان ندارد
حتی آتش سرگشاده
در قیاس با شعلهٔ عشق سرد می‌نماید
هرآن‌کس این قصر را فراچنگ آورد
سرانجام به صلح و صفا رسد
هیچ دشمنی در فروریختن دیوارهای آن
توفیق نیابد
این است آن پیام مقدس
که من از دوردست‌ها می‌آورم.

خنیاگر سکوت کرد. در مقابلش شوالیه به خواب فرورفته بود.
دست‌هایش را روی میز چوبی خم کرده و سرش روی بازوانش بود.
داشت خواب آن پل متحرک را می‌دید. دختری سفیدپوش در آن سوی
پل ظاهر شد که او را صدا می‌زد: شتاب کن، از پل بگذر، من و تو یکی
هستیم.

از این به‌بعد، شوالیه در کوهستان‌ها آواره شد. سرانجام
به غاری رسید. روزها و ماه‌ها در آنجا ماند. خنیاگر می‌آمد و برای
او غذا می‌آورد. بعد از مدتی او هم در آنجا ساکن شد اما همراه‌مزاحمی
نبود. روزی به شوالیه گفت که کار خوبی کرده که در غار سکونت
گزیده است. گفت که کاملان قرن‌ها پیش بردیوارهٔ غارهایشان علائمی
حک کرده بودند. تصاویری از صورت انسان‌ها و نقش ماهی و کبوتر

کشیده بودند.

اندک‌اندک شوالیه دید که دارد صورتی را بر دیوارهٔ صخره محس می‌کند. چهرهٔ یک زن بود و عجیب آشنا می‌نمود. مرد متوحش بود، نمی‌دانست چه کسی آن را حک کرده است یا تصویر چه کسی است. اما چیزی او را وامی‌داشت که آن را ستایش کند. در دوردست جریان آبی می‌گذشت و شوالیه در غروب به آن گوش فرا می‌داد. این اصوات از زمان و مکان دور و محوی می‌آمد. در جو تاریک غار او پیامی بود که نمی‌توانست آن را بفهمد. خنیاگر مجدداً شروع به تغنی کرد:

از کلمات پرسپوال^{۲۴} است
زمانی که هنوز زنده بود
«قوی باش و شجاع
مپرس که مخدوم تو کیست
ورنه به زودی نیزه و جام^{۲۵} را
از دست خواهی داد»

ای بانو وقتی که ترا می‌بینم
دیگران را از یاد می‌برم
فقط می‌خواهم سخن بگویم، اتماس کنم
اما نمی‌توانم
تمام روز را در رؤیا هستم.

شوالیه نیز در حالی که از هوای رقیق غار دلخوش بود در رؤیاها می‌زیست. خردک خردک چهره‌یی که بر دیوارهٔ غار دیده بود او را تسخیر کرد. شوالیه مکرراً از او سؤالاتی می‌کرد. سرانجام چهرهٔ محو شروع به شل‌شدن از دیواره کرد و در این ضمن شبخ اندام زنی کم‌کم در مدخل غار شکل گرفت. صورت نداشت اما به او نزدیک شد و به‌طرف چهرهٔ سنگی رفت، آن را بلند کرد و برتن خود قرار داد.

گفت: دیگر اکنون می‌توانم سخن بگویم. به‌نام همهٔ آنان صحبت می‌کنم زیرا من قطب‌الاقطاب آنان هستم. بر همهٔ وجود کاملان نظارت دارم. از مسافت بسیار دوری می‌آیم. با کمک کاتارها و تروبادورها همهٔ این منطقه را تصرف خواهیم کرد. من «مادر»^{۲۶} هستم و فقط منم که راز را می‌دانم.

برای شوالیهٔ مسلم بود که این کلمات را در جای دیگری هم شنیده بوده است.^{۲۷} کم‌کم مضطرب شد و خواست تا کاملان را ببیند و مستقیماً از خود آنان سؤال کند. سپس به یاد آورد که خنیاگر به او گفته بود که شتاب کند زیرا چیزی که با آن ارتباط برقرار کرده است ممکن است به سهولت از بین برود. گذشته از این، کاتارها دوست ندارند رازشان را برای بیگانگان آشکار کنند. پس به‌طرف دهانهٔ غار رفت و به‌سوی خنیاگر فریاد کشید اما تنها چیزی که در پاسخ شنید انعکاس صدای خودش بود. سرانجام روی علف‌ها به خواب فرو رفت.

در سپیده‌دمان خنیاگر برای او شیر بز آورد. شوالیه از او پرسید کجا بوده است و گفت که او را صدا زده است. سپس پرسید که چه‌قدر دیگر باید در غار بماند. نگران رفتن به مونت‌سگور بود. وقت چندانی نمانده بود زیرا قلعه در محاصره بود. دلواپس بود که به‌موقع نرسد.

خنیاگر جواب داد که حداقل یک دورهٔ بیست‌سالهٔ آموزش برای آماده شدن لازم است و پرسید مگر چند مدت است که اینجا هستی؟ شوالیه گفت: چند قرنی هست. بگذار ببینم، حالا سال ۱۲۴۴^{۲۸} است و من در سال ۹۰۰ از آسیا به‌اینجا آمده‌ام. اما از طرفی هم حس می‌کنم که فقط چند دقیقه گذشته است.

بهار و تابستان با یاری خنیاگر سپری شد. نیروی تفوق هنر بر طبیعت آن‌قدر بود که بتوان با ترانه، زمان را اندرنوشت و فصول را درهم آمیخت. و اینک یکی از ترانه‌ها:

زمانی که روزهای ماه می دراز می‌شوند

به آواز بلبلان گوش می‌سپارم
و چون در ظلمت راه می‌سپرم
معشوقم را که آن همه دور است به‌یاد می‌آورم +
آن قدر غمگینم و آرزو چنان پشت مرا خم کرده است
که دیگر نه ترانه و نه گل
هیچکدام قلب زمستانیم را شاد نمی‌کنند +

برف شروع شده بود و برف دانه‌ها در مدخل غار یخ می‌بستند +
با وجود این شوالیه احساس سرما نمی‌کرد + درحقیقت او دیگر آنجا
نبود + بدنش برف‌دانه‌ها را حس می‌کرد اما روحش آنجا حضور نداشت
و با سبکی پرنده شادمانی به سفر رفته بود +

اولین پرواز او را به پای کوهی کشاند که در آنجا شروع به
صعود از کوره راه تنگی کرد + از آن دور می‌توانست عمارت سنگی‌یی
را بر فراز ببیند + بعد از مدتی وارد محوطه کوچکی شد + دروازه‌یی
معبری را که به داخل کوه می‌رفت مسدود کرده بود + اسبش را رها
کرد و دروازه را گشود + نوری که گوئی منبعی نداشت معبر را روشن
کرده بود + در انتهای آن نقب طولانی، اطاق مدوری بود + در کوچکی
باز شد و شوالیه از آن عبور کرد + آئینه‌هایی که تا رأس کوه ردیف
بر ردیف روی هم قرار گرفته بودند درون اطاق را درخشان و منور
کرده بودند + شوالیه دریافت که در یک زمان عادی یا تاریخی نیست +
از آن سوی وقایع، از یک کوه ذهنی صعود می‌کرد + در سایه‌های نور،
از قرون می‌گذشت + همین‌طور مبهوت آن معبر دراز بود که به قلعه کوه
رسید و در آنجا کسی را دید که از یکی از پنجره‌های عمارت سنگی
به او نگاه می‌کند + آن شخص گفت: «ای مسافر، بازگرد، به زمان
خودت عودت نما» +

در پائین، در پای کوه، دریاچه‌یی با آب‌های عمیق سبزفام گسترده

بود +

حتی اگر هنوز هم هیچ ارتباطی با زمان و مکان مونت‌سگور حاصل

نشده بود چه باک! در سرگذشت او می‌باید حتماً چیزی بوده باشد که این ارتباط را به‌وجود آورد، مگر این که خواسته باشد دست از کوشش خود بردارد. مجدداً جست‌وجوی خود را برای وصول به مونت‌سگور از سر گرفت و اگرچه در زمان مرتکب خطا شده بود لیکن به‌نحوی آن را پیدا کرد. آن‌چه در قلعه کوه می‌دید خرابه‌های دژ مونت‌سگور بود. فقط چند تکه دیوار سنگی به‌جا مانده بود. از پای کوه به بالا صعود کرد تا آن‌ها را تماشا کند. روز درخشان آبی‌فامی بود و نور، برف را درخشنده کرده بود. بعد از مدتی به‌سنگی رسید که برآن تاریخی و کلمه‌یی چند حک شده بود. به‌راه خود ادامه داد. از شیب تیز تپه بالا رفت. در برف و یخ راه می‌سپرد و صعود، لحظه به لحظه دشوارتر می‌شد. سرانجام بر او مسلم شد که مجبور به بازگشت است. در بازگشت بسی غمزده و متأسف بود. هر از چندگاهی توقف می‌کرد و ویرانه‌های سنگی را در قلعه کوه بازپس می‌نگریست. وقتی به همان جای نخست که اول‌بار ویرانه‌ها را دیده بود رسید مکث کرد تا برای آخرین‌بار نیز آن‌ها را بنگرد. متوجه شد که در تمام طول روز به‌غیر از دیوارهای سنگی کهن مونت‌سگور، هیچ‌چیز دیگر، هیچ انسان یا جانوری به چشمش نخورده است. سپس پنداشت که چیزی به نظرش می‌رسد که از ویرانه‌ها به‌طرف آسمان آبی افراخته شده است. مثل دو دست بود که برای دعا و استغاثه بلند شده باشند. همین‌طور که تماشا می‌کرد احساس کرد که گوئی پیامی از جهانی دیگر به او می‌رسد. منطقه‌یی از نورانیت محض خارق‌العاده‌یی، علائمی از عشق‌به‌سوی او می‌فرستاد. دورنمای این دستان سنگی، چه واقعاً وجود داشتند و چه نه، طرح مرئی‌یی بر برف قلل کوه ایجاد کرده بود که او را عمیقاً تکان داد و او آن را به‌عنوان یک نشانه پذیرفت. جرأت نمی‌کرد که به‌هیچ نحوی این منظره بین خواب و بیداری را منقطع نماید. راست بود که به‌قلعه نرسیده بود، در غیروقتش، در زمان غلط آمده بود، اما اوضاع و احوال به او می‌فهماند که مساعیش فهمیده شده است. به او اجازه نداده بودند که به قلعه برسد، اما از او انتظار داشتند که تقلایش را بکند و چنین بود که شوالیه دریافت که

هنوز برای آزمایش نهایی آماده نشده است. می‌بایست به غار بازگرد
و برچهره «مادر» مراقبه کند.

هنگامی که بازگشت متوجه شد که چهره ناپدید شده است. همه‌جا را به دنبال آن گشت. در شکاف‌ها می‌گشت و برف و یخ را با دست‌های لخت خود به کناری می‌زد. سپس کم‌کم دچار شک شد: شاید اصلاً هیچگاه زنی به درون غار نیامده و سر را مانند صورتکی برتنه خود قرار نداده باشد. اما در اواسط این حال شک و تردید، شب تازه‌ای نمودار شد. زن با پاهای برهنه به درون غار آمد. ردای سپید بلندی برتن داشت که تقریباً تا روی زمین می‌کشید. بدون برخورد با قندیل‌های یخ^{۲۹} یکراست به درون غار آمد و به طرف جائی که سابقاً چهره در آنجا بود رفت. چشمانش باز و دست‌هایش بی‌حس در دو طرفش آویخته بود.

— اگرچه خوابم اما از کوه می‌آیم. سال‌ها خواب بوده‌ام، منتظر شما بودم که بیاید و مرا بیدار کنید. اگر همین‌جا در غار این کار را نکنید مونت‌سگور هرگز ویران نخواهد شد.

شوالیه گفت: اما من آمده‌ام که از مونت‌سگور دفاع کنم.
زن گفت: اما شما نمی‌توانید نجات یابید مگر آن که مونت‌سگور ویران شود.

در حالی که دست‌هایش را دراز کرده بود به طرف شوالیه حرکت کرد. نزدیک شد و گوئی عطر گل‌هایی از جهان دیگر، از او متصاعد است، عصاره‌یی از قبور باستانی. شوالیه لرزید و اشک برگونه‌هایش جاری شد و چون در سایه روشن غار به‌دستان او فرانگریست لکه کوچک سفیدی بین انگشتانش مشاهده کرد. با خودش گفت: جذام. من این را در دنیای دیگری دیده بودم^{۳۰}.

سپس نزد زن زانو زد و گفت: به‌خواست تو عمل می‌کنم. منویات ترا به‌جا می‌آورم و مطیع تو خواهم بود. سپس روزی ترا بیدار می‌کنم و مونت‌سگور ویران خواهد شد. هیچ کمکی از خدا نمی‌طلبم مگر این که از طریق شما باشد.

زن بیش از سه قرن بود که در عمق کوهی که مونت‌سگور بر فراز آن بنا نهاده شده بود به خواب فرورفته بود.

کاملان او را آنجا می‌دیدند که خوابیده است و کاری به‌کار او نداشتند، زیرا می‌دانستند که اگر خوابش را پریشیده کنند قلعه‌شان به باد فنا خواهد رفت. آنان آگاه بودند که این امر سرانجام روزی روی خواهد داد و در این باره خاموش و آرام بودند. و بارها خود، تقریباً این را آرزو کرده بودند.

فقط عده اندکی از اطای که دختر در آن به خواب فرو رفته بود خبر داشتند یا دالان سری‌یی را که از پای کوه به آن اطاق منتهی می‌شد می‌شناختند. آن اطاقی بود تاریک و خالی و زن بر روی سکوی سنگی‌پی پهن شده و مانند عروس رویش را تور بدن‌نمائی فراگرفته بود. دست‌هایش به صورت ضربدری روی سینه‌اش بود. موهایش در دو طرف صورتش آویخته بود و پاهایش برهنه بودند. چنان زنده می‌نمود که آدمی درمی‌یافت که او فقط به خواب فرورفته است.

گاهی اوقات در نیمه شب چشمانش را می‌گشود و دست‌هایش را باز می‌کرد، موهایش را جمع می‌کرد و در اطاق راه می‌رفت. حتی از دالانی که به قله کوه می‌رسید بالا می‌رفت. همین که از بسترش یا گورش در پای تپه برمی‌خاست، کاملانی که محافظ قلعه بودند فوراً متوجه می‌شدند. کاری نمی‌کردند. در حالی که مست و مسحور وجود او بودند صرفاً با نشئه و اعجاب به او می‌نگریستند. جز این که یکبار یکی از شوالیه‌های محافظ قلعه، هنگامی که گردش او را بر برج و باروی قلعه یا مکت او را کنار آتش پاسدارخانه (گوئی می‌خواست خودش را گرم کند) تماشا می‌کرد آهی کشید. آن‌گاه زن با چشمان باز نابینایش به دره‌ها و رودخانه‌های فرودست خیره شد به امید این که شوالیه‌یی را که باید سرانجام بیابد باز یابد.

بعد از آن اولین ملاقات، زن برای مدتی پیدا نشد. خنیاگر با عودش آمد. نزدیک درختی بیرون غار بر زمین نشست و شروع به سخن

کرد: شما اکنون واقعاً خواستارید، اولین خنیاگر چیزی را که دارد اکنون بر شما می‌گذرد برای من معلوم کرده بود. او پیام را از بازی که بر شاخهٔ طلایی یکی از قدیمی‌ترین اشجار در عدن^{۳۱} نشیمن داشت گرفته بود. سپس پیامی را که شنیده بود تکرار کرد: «فقط کسی که آماده شده است به مونت‌سگور خواهد رسید» و بعد از گفتن این، رفت.

سرانجام زن آمد. در حالت خواب در برف بیرون غار ایستاده بود، خطاب به شوالیه گفت: بنشینیم و صحبت کنیم. هرچه دلت می‌خواهد می‌توانی با من بکنی. من از خود دفاع نخواهم کرد.

شوالیه به آرامی جواب داد: این منم که خاک پای تو هستم، و خنک آن که آئینه‌یی از برای شمایل تو باشم. امید آن دارم که سخنانم به‌گونه‌یی به رؤیاهای تو راه یابد. سپیدی و خلوص خوش تو سفر زیاری دراز مرا معنی می‌بخشد. به‌علاوه لکه‌های خون و زخم را برپاهای ظریفتم می‌بینم. پاهایت از شن بیابان‌هایی که قرن‌ها از آن می‌گذشته‌ای پوشیده شده است. ساق‌های بلندت مثل ستون معبد یا آن مسیر درازی است که از آن گذشته‌ام. شکمت درهٔ ماهتاب است: آنجا که قبایل باستانی مناسک خود را به‌جا می‌آورند. سینه‌ات قلّهٔ آن کوهی است که در آن می‌خوابی. پیشانی‌ت مثل هلال ماهی است که از دروازهٔ شمالی مونت‌سگور دیده می‌شود. چشمانت پلی است که هنوز از آن نگذشته‌ام، اما از آن پیامی در دیجورترین شبان به من رسید. قبور خشنی که قرن‌ها تقلامی کرده‌ای بازشان کنی، دستان و انگشتان رنگ‌پریده‌ات را خراشیده‌اند. سپس خاموش شد و زن با لرزی مستمر به او نزدیک گردید. بازوان خود را گشود و دست‌هایش را در جست‌وجوی صورت او دراز کرد. چشمانش باز بودند اما در ورای مرد به شب نگاه می‌کردند.

گفت: آه عشق من، اگر زمانی از آن من گردی... اگر شبی بیاید که در کنار تو بخسیم و ترا در بازوان برهنه‌ام در آغوش گیرم، همهٔ عشقم را، همهٔ چشمانم را، همهٔ زندگیم را به تو خواهم داد. دست‌هایش صورت مرد را یافت.

او را خیلی آهسته به‌سوی خود کشید و با لب‌هایش، لب‌های او را

چونان دانه برف ناپایداری لمس کرد. سپس رفت. بر فراز سطح یخ می‌گذشت چنان که گوئی در شعاعی از نور ماهتاب عبور می‌کند.

خنیاگر هنوز برای او غذا می‌آورد. به او گفت که قلعه عشق پنج ورودی دارد که سه‌تای آن هنوز کشف نشده است. و نیز اضافه کرد که دیگر آواز نخواهد خواند زیرا دیگر مطلبی وجود ندارد که بتوان به گفته‌های زن افزود.

شوالیه اکنون وارد مرحله جدیدی از شور و خوشی شده بود. سرشار از جذب بود و روزان و شبانش از آگاهی‌پی ظریف نشان داشت. در جنگل سپید قدم می‌زد و هرگاه که برف‌دانه‌یی به تنش می‌خورد یا پرواز مرغی را می‌دید به‌یاد بوسه بانویش می‌افتاد. هر لحظه بیشتر و بیشتر به‌سوی زیستن در او پیش می‌رفت. تنهایی بانو تنهایی او شده بود و حس می‌کرد که از جوهره خوابناک او انبساطی یافته است. سپس خنیاگر آمد که بگوید بانو آن شب خواهد آمد و به‌شوالیه^{۳۲} گفت که در مدخل غار به‌انتظار بانو بماند.

آماده شدن بانو را برای خروج از قلعه به‌تصور درآورد. همچنان در حال خواب، دست‌هایش را از روی سینه‌اش برداشت و از بستر سنگی در پای کوه برخاست. بی‌صدا از دالان‌های تاریک گذشت و سرمائی که از بیرون می‌زد آتش‌هائی را که از کناره آن‌ها می‌گذشت تیره و خاموش می‌کرد. شوالیه دانست که بانو وارد جنگلی که غار در آن‌جا واقع است شده، زیرا به‌شدت احساس سرما کرد چنان که پوستش از برودت می‌سوخت. وقتی که بانو رسید بدون این‌که چیزی بگوید عمیقاً به چشمان او خیره شد. سپس به آرامی ردایش را از شانه‌هایش فرو افکند. نخست سینه و سپس بقیه اندامش را نمایان ساخت. برهنه در مقابل او ایستاد. می‌لرزید و مرتعش بود اما لبخندی از پیروزی برب داشت. در این لبخند بود که شوالیه نگاه مادر را بر دیواره غار بازشناخت. شوالیه بدون حرکت درحالی‌که از جذبۀ ترسناک

خود فلج شده بود به بدن او خیره شد و با خود کلمه‌یی را پی‌درپی نجوا می‌کرد. از بدن بانو ماده‌یی نامحسوس تراوش می‌شد که در شوالیه نفوذ می‌کرد. شوالیه دریافت که او دارای نیروئی جادوئی است و احساساتش به‌ورای عوالم عشق و آرزو کشیده شد. داشت با عوالمی مواجه می‌شد که از اعماق زمان سر برمی‌کرد و حضور ساکت بانو در این ادراک سهیم بود.

کی این زمستان سپید به‌پایان می‌رسد؟ برف‌ها و یخ‌ها کی آب می‌شوند؟ آیا روزگاری دگرباره بلبل ترانه سر خواهد داد؟
بانو بدون درنگ به بستر شوالیه که از شاخه‌ها و پوست فراهم آمده بود بازگشت. برهنه بود و به شوالیه تکیه زده بود تا او را نیز برهنه کند. سپس کنار او دراز کشید. دست‌هایش را به‌صورت چلیپا روی سینه‌اش گذاشت و بدون این‌که شوالیه را ببیند به سقف‌غار چشم دوخت. اسیر در رؤیاهای، در حالی‌که به آسمان خاص خود خیره شده بود شروع به سخن کرد:

شهبوارمنا، من به‌سوی تو نیامده‌ام بلکه تو در این‌پای کوه به‌طرف من آمده‌ای. تو وارد قبر سنگی مدوری که من در آن مرده‌ام یا خوابیده‌ام شده‌ای و اکنون باید مطابق دستوراتی که به تو می‌دهم مرا بیدار کنی. با لب‌ها و دست‌هایت مرا لمس کن، من به نوازش تو احتیاج دارم. از موهایم آغاز کن. سپس به سینه‌ام بپرداز. زمانی مشغول باش و بگذار انگشتانت بچرخد. آن‌ها میوه درختی زرین‌اند با دو خورشید کوچک که با تماس سر انگشتانت خواهند درخشید. لب‌هایت را به آرامی بر روی آن‌ها بچسبان و سپس به طرف شکم که آسمان عمیق شب است به‌پائین خرام. سرت را آنجا بگذار و به قلب پرسایه‌ام گوش فرادار. سپس دستان مهربانت را به طرف پاهایم ببر. من ترا در زانوانم پناه خواهم داد.

دختر چنان لرزید که هرآینه نزدیک بود که از خواب بیدار شود. در حالی‌که شوالیه را در آغوش گرفته بود همهٔ حرارتی را که قبلاً از او

گرفته بود بازپس داد. دستانش شوالیه را نوازش می‌کرد و با مراکز خفته درون او تماس برقرار می‌کرد. تمامی دنیاها در تن شوالیه بیدار شده بودند. بانو کلید را چرخانده بود و نیروی پنهان بدن شوالیه داشت تجدید حیات می‌کرد. شوالیه تا آنجا که ممکن بود ذهن خود را از همه چیز خالی نگاه داشت. می‌دانست که می‌باید نقش فعال را برعهده بانو واگذارد. یک اشتباه یا بی‌احتیاطی کار را خراب می‌کرد و بانو دیگر هرگز بیدار نمی‌شده. در آن صورت مونت‌سگور نه‌خراب می‌شد و نه نجات می‌یافت. خدا می‌داند که چه تعداد شوالیه در این آزمایش نهائی که بدان آساگ^{۳۳} گویند شکست خورده بودند.

با نهایت ظرافت گفت: عشق من، سرت را اینجا روی سینه‌ام بگذار. تو آمده‌یی که از خواب دراز آهنگت بیدار شوی. بنابراین ما هردوان می‌باید در این بعد جدید، در این مرحله نوین از خواب مقرون به‌بیداری، شروع به‌زندگی کنیم.

مجدداً چهره مادر بر دیواره غار پدیدار شد. لیز می‌خورد و خودش را از دیواره جدا می‌کرد. به شوالیه نزدیک شد و گفت: بیا مرا چونان کهنه‌سواری بگیر، چونان شهسوار راستینی. قلبم را برای دریدن به تو می‌دهم و سپس می‌توانیم خونمان را معاوضه کنیم.

شوالیه گفت: اکنون بسی دیر شده است. من به دیگری متصل شده‌ام. هدف از عشق، یکی بیش نیست و آن اتحاد دل‌هاست. صورت زن از دیواره محو شد و در عوض دختر مجدداً بازگشت و در حالی که شوالیه را با تمام لبش می‌بوسید خودش را براو فشرد. آهی کشید و قلبش را به شوالیه داد. گفت: اکنون شما دو قلب دارید. دیگر وقت آن است که توهم قلب خودت را به من بدهی تا بتوانم زنده بمانم. سپس شوالیه او را بهمان شیوه‌یی که او شوالیه را بوسیده بود، بوسید. به طرف درون او آهی کشید و قلبش را به او داد. سپس در مدخل غار نشست و درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود به‌فکر فرورفت. قلب او اکنون با قلب بانو یک‌پارچه شده بود اما روحش هنوز هویت خودش را داشت.

قلب آئینه‌یی است که عاشق در آن معشوق خود را می‌بیند.

شوالیه اکنون وارد مونت‌سگور شده بود. وارد قلب او (= مؤنث) شده بود، هرچند هنوز هم در غار می‌زیست. در حال واحد در هردو مکان بود. هراتفاقی را که برای زن رخ داده بود می‌دانست و احساسات او را می‌فهمید. دختر هم در درون شوالیه می‌زیست. آنان دل را مرکز وجودشان کرده، نحوه خودآگاهی خود را تغییر داده بودند. شوالیه رؤیاهای دختر را خواب می‌دید و در خیالات و توهمات او سهیم بود. اندوه‌ها و جذبات او را می‌فهمید. همین‌طور دختر هم احوال شوالیه را می‌دانست. شوالیه اکنون یک قلب زنانه داشت، در سینه دختر هم قلب یک مرد بود. معنی این ترکیب این بود که هرکدامشان یک زندگی بزرگتر دارند: هرکدام یک قلب بالدار داشتند. می‌توانستند در فضا حرکت کنند و قلعه، غار و پای کوه را که دشمن در آنجا خیمه زده بود ببینند و کسی هم نمی‌توانست مانع آنان باشد. ماده‌یی به لطافت نسیم از زن به طرف او می‌آمد و در درون او حیات محسوس خود را کسب می‌کرد به طوری که آن دو همیشه به هم آمیخته بودند.

سرانجام برف‌ها ناپدید شدند. شوالیه از غار خود بیرون آمد و به سوی مونت‌سگور تاخت.

از آنجا که قلب او از قبل در آنجا بود راه را می‌دانست. بعد از مدتی خنیاگر هم به او پیوست و شوالیه به او سلام و خوشامد گفت و گفت: بیا به جهاد برویم و هرچیز فانی را در درون خویش نابود کنیم. ترا آن به که ما را آهنگی ساز کنی که به رخنه‌کردن در صف خصم یاریمان کند.

خنیاگر عود خود را برداشت و آغاز به آواز کرد:

در تابستان سوزان شادمانی‌یی گران دارم
آن زمان که طوفان‌ها آرامش پلید زمین را از میان می‌برد
و روشنائی‌ها از بهشت سیاه برق سرخ می‌زند

و تدرهای دهشتناک برایم موسیقی خود را می‌غرند
و بادهای در مقابله با ابرها، دیوانه‌وار به سویشان فریاد می‌زنند
و صدای برخورد شمشیرهای خدا از سراسر آسمان‌های
شکافته به‌گوش می‌رسد

و من دوست دارم که طلوع خورشید خون قرمز را ببینم
و نیزه‌های او را که در ظلمت به یکدیگر می‌خورند تماشا کنم
و این دل مرا از شادمانی لبریز می‌کند
و دهان مرا با موسیقی تند باز می‌کند
آن زمان که او را می‌بینم که آن‌چنان صلح را خوار شمرده و
به آن بی‌اعتناست
و قدرت تنهای او در مقابل همهٔ ظلمات در حال ایستادگی است

و بگذار موسیقی شمشیرها آن را سرخ کند!^{۳۴}

از کوره راه کوهستانی به‌طرف قله صعود کردند و در آنجا خود
را در مقابل مدخل قلعهٔ مونت‌سگور یافتند. پل متحرک را پائین برده
بودند. دختر در آن‌سو ایستاده بود و گفت: ما یک نفریم. مرد بعد از
این توانست از پل عبور کند.

خنیگر هم مثل سایه‌اش به درون خزید. اما داستان او در اینجا
به پایان می‌رسد. پیش از جدا شدن به شوالیه گفت: داستان شما
داستان عشقی از سنخ عشق ما نیست. مال شما مرموز و کهن‌تر است.
داستان شما داستان اساطیری^{۳۵} عشق بی‌عشقی است که در طوفان گم
شده بود. من فقط درک مختصری از آن دارم. داستان‌های ما از امور
عشقی‌یی سخن می‌گوید که بین مردان و معشوقکان عادی می‌گذرد،
حال آن که داستان شما همیشه دربارهٔ مردمان متعالی و شاهان و
شهبانوهاست. به همین ترتیب زیبای خفتهٔ شما یک شهبانوست و عاشق
او یک پادشاه.

شوالیه به راه خود ادامه داد و بانویش او را رهبری می‌کرد. در اطاق بزرگ مربعی، شوالیه‌های قلعه از او استقبال کردند و به او خوشامد گفتند. دور میز گردی نشستند و هرکدام در کنار خود همراهی داشتند. بانوی او میز را دور زد و کنار او ایستاد. مرد هر لحظه منتظر امری بود که باید اتفاق بیفتد. بانو سپس چنین گفت: عزیزا، بر قلب من چه گذشته است؟ همینجا در سینه من است حال آن‌که در آن واحد دو ضربه می‌زند و نام تو و مرا تکرار می‌کند. آئینه و ساعت شنی‌یی است که به من می‌گوید چه قدر دیگر زمان دارم.

شوالیه‌هایی که دور میز نشسته بودند با تکان سر موافقت خود را اعلام کردند و لذا به او اجازه داده شد که وارد حلقه شود و با بانوی خود چون یک مدافع مونت‌سگور دور میز بنشیند.

بعد بانو اطاق‌های قلعه را به او نشان داد و گفت که چگونه از قلعه دفاع می‌شود و دالان‌های پنهانی آن به کجا منتهی می‌شوند. و نیز او را به اطاق مخفی پایه کوه که آن‌همه مدت در آن‌جا خوابیده بود هدایت کرد. از برج‌های بلند، چشم‌انداز کوه‌های پیرنه گسترده بود. همان‌طور که آن‌جا در آخرین اشعه غروب ایستاده بودند بانو شروع به سخن کرد. گفت که این کوه‌ها قرن‌ها پناهگاه مردان مقدس بوده‌اند. زمانی که طوفان بزرگ قاره انسان - خدایان را مغروق ساخت و زمانی که ماه سوم بر زمین سقوط کرد، کلیدداران دانش ایشان خود را نجات دادند و به کوه‌ها پناه بردند و اینان بودند که توانستند از جهانی به جهان دیگر رسیده به بقای خود ادامه دهند. جام مقدس در حقیقت تکه‌یی از تاج سنگی لوسیفر^{۳۶} بود که بر سیاره ما افتاد. تاج بعد از شکست خوردن لوسیفر، به هزاران قطعه تقسیم گردید و در فلک منتشر شد. فقط وقتی که همه آن‌ها دوباره جمع و بهم ملصق شوند لوسیفر خواهد توانست حقوق از دست‌رفته خود را بازیاب و به تخت سلطنت خویش بازگردد. او ستاره صبح و نگاهبان عشق است. بانو توضیح داد که سنگی که بر زمین سقوط کرد تکه اصلی تاج شکسته بوده است. این قطعه از خورشید منورتر بود و مثل آتش سرد شده‌یی بود که نور سبز و سفیدی

دارد. این سنگ قادر بود که چیزهای متفرق را دوباره بهم ملحق کرده و هرچیزی را به اصل خود بازگرداند. فقط کسانی که به عقب می‌روند می‌توانند آن را بازیابند. و آن طلسمی است که فرد را با ستارهٔ صبح پیوند می‌زند. قرن‌هاست که این طلسم دست به دست چرخیده است. اصل آن از شرق است، اما آن را از آنجا برداشته و سرانجام به این مکان آورده‌اند. وقتی که مونت‌سگور سقوط کند سنگ به سرزمین دوری برده خواهد شد، به‌جائی که شاید هنوز شناخته نشده است. بانو گفت ضمناً مونت‌سگور همواره خاص و یگانه خواهد ماند، داستان آن از خلال قرن‌ها خواهد گذشت و زندگی تمام کسانی را که آن را خواهند شناخت دگرگون خواهد کرد.

سپس دستانش را بلند کرد تا خورشید غروب به چشمانش نزند و شوالیه لکهٔ سفیدی را مابین انگشتانش مشاهده کرد. بانو در حالی که با دست به کوه‌های پیرنه اشاره می‌کرد دربارهٔ غارهای برج و بارودار اورنالاک^{۳۷} و در باب کوهستان سیاه^{۳۸} که جست‌وجوگران راز بزرگ در آنجا تربیت شده بودند صحبت کرد. بانو گفت که سرتاسر دره کم و بیش یک قلعه بود و مرکز جهان آنجا بود که طلسم را در آن نگاه می‌داشتند و سپس نتیجه گرفت: ما باید به رفتن ادامه دهیم و گنجینه را از اینجا به آنجا ببریم تا به آخرین ملجاء خود ونوس^{۳۹} یا ستارهٔ سحری باز رسد. در آنجا ما دوباره تاجی خواهیم ساخت که به همان زیبایی قبل از انهدامش باشد.

شوالیه تا آنجا که می‌توانست قلعه را برای یافتن دالان‌های زیر-زمینیش جست‌وجو کرد. در آنجا هرچند احساس راحتی می‌کرد اما تاحدی هم در فشار بود. بنابراین از بانو خواست که او را به دروازهٔ شمالی رهنمون گردد تا شاید بتواند به دیدار کاملان که در بیرون آن زندگی می‌کردند نایل آید و برای جنگ بزرگ که در شرف تکوین بود آماده شود.

بانو لحظه‌یی با نگاهی ثابت به او خیره شد. سپس دستش را

گرفت و او را به داخل دالان خالی‌یی برد. شوالیه به‌زودی از دروازه شمالی مونت‌سگور عبور کرد و بانو را در پشت‌سر خویش جا گذاشت. در بیرون سکوت مطلق بود و هوا آرام و روشن بود. نزدیک لبه پرتگاه چند ردیف اطاقک دیده می‌شد که در بوته‌ها و درختچه‌ها محصور شده بودند. همه‌چیز به نور بنفش ملایمی آغشته بود. شوالیه به طرف یکی از اطاقک‌های لبه پرتگاه رفت. هیچ پنجره‌یی نداشت اما در باز بود و او داخل شد. در وسط اطاق، یکی از کاملان چهارزانو نشسته بود. چشمانش ثابت و باز بود و برچهره‌اش تبسمی مبهم نقش بسته بود. به‌نظر می‌رسید که در حال بی‌خودی است زیرا وقتی که صحبت می‌کرد لب‌هایش تکان نمی‌خورد و صدا از بام اطاق می‌آمد.

— دیائوس وس بنه‌سیگا^{۴۰}، داخل شو.

برای مدت مدیدی هیچ صحبتی نشد. سپس — آیا او بود که کلمات را بر زبان می‌راند؟ — پرسید: اینجا کجاست؟

جواب آمد: نمی‌فهمی که داری از خرابه‌های قلعه‌یی که هفتصدسال پیش ویران شده است بازدید می‌کنی؟ این چیزهائی را که می‌بینی سایه شبح‌گون چیزهائی است که قرن‌هاست تا دیگر بر روی زمین وجود ندارند، بلکه تنها در نور یک ستاره دور است که هستند. تو داری از آینده به اینجا می‌آیی. تو قادر بوده‌ای که از سطوح متقاطع نور عبور کنی. شاید در یک زمان متوازی واقع شده‌ای که در آن هم مونت‌سگور وجود دارد و هم ویران شده است. اما سقوط مونت‌سگور، هرزمانی با وضوح متفاوتی، همواره در حال اتفاق افتادن است. هرچند که این زمان‌ها و سطوح متوازی یکدیگر را قطع می‌کنند لیکن بایکدیگر تماس نمی‌شوند. مانند زنگ‌هایی هستند که در جهان‌های بسته‌یی آواز درمی‌دهند. آنچه در این‌جا بر روی زمین اتفاق می‌افتد قبلاً یک وجود قبلی در جای دیگر در تمرکز دیگری از نور و تداوم زمان^{۴۱} داشته است. من و شما در نمایش دور مونت‌سگور شرکت داریم و در عین حال درگیر یک نمایش خصوصی در درون خودمانیم.

موجود کامل بی حرکت نشست و نور ضعیفی بر چهره اش بازی می کرد. به نظر می رسید که مجدداً سخن می گوید: ما مخالف ازدواج و مقاربت جسمی بوده ایم زیرا نتیجه آن ابدان جدیدی بود که در معرض فنا و مرگ بودند. در عوض ما خواهان مقاربت ذهن بودیم، یک ازدواج ذهنی از آن دست که در مراسم سری داخل قلعه اجراء می شد. تشریف^{۴۲} حقیقی آن بود، راز و گنجینه واقعی مونت سگور آن بود.

می گویند که درست پیش از آن که قلعه سقوط کند، چهارشوالیه موفق شدند که به وسیله طناب سیمینی بگریزند. آنان گنجینه مونت سگور را با خود بردند. نام سه نفرشان معلوم است اما اسم چهارمی را کسی نمی داند.^{۴۳}

یادداشت‌ها

- ۱ - *The Pyrenees* سلسله جبال جنوب غربی اروپا که فرانسه و اسپانیا را از هم جدا می‌کند. جنگل‌های انبوه و گردنه‌های صعب‌العبوری دارد.
- ۲ - *May* پنجمین ماه سال میلادی (معادل مرداد ماه) است. *May Day* اولین روز ماه مه است که آن را جشن می‌گیرند (جشن بهاره). *May Queen* (ملکه مه) دختری است که در روز جشن بر سر او تاجی از گل می‌نهند.
- ۳ - *Friar Domingo* فرایار در لاتین به معنی برادر است و در اصطلاح به راهبان مسیحی و مخصوصاً به اعضای فرقهٔ دومینیکیان گفته می‌شود. *Domingo* شکل اسپانیائی دومینیک *Dominic* است. فرایار دومینگو دوکوزمان *Friar Domingo de Guzman* یا فدیس دومینیک مؤسس فرقهٔ دومینیکیان است. او در سال ۱۲۰۳م از طرف پاپ برای ارشاد کاتارها مأمور شد و واعظانی زیر نظر او کار می‌کردند که فرقهٔ دومینیکیان را تشکیل دادند. او رئیس هیئت تفتیش عقاید در لانگدوک (*Languedoc*) بود و اهالی آنجا را (امروزه در جنوب فرانسه واقع است) که کلا کاتار بودند از بین برد.
- ۴ - «بلبل کنایه از بهار و شادمانی است و کنایه از همهٔ آن چیزهایی است که به وسیلهٔ فرایار دومینگو نابود شد».
- از نامهٔ سرانو
- ۵ - *Carcassonne* شهری در جنوب فرانسه (جنوب فرانسه مرکز کاتارها بود). در کتب اسلامی به قرقشونه معروف است (در اوایل قرن دوم هجری توسط مسلمانان فتح شده بود).
- ۶ - *Sans Morlane*
- ۷ - *Archdeacon* رئیس شماسان.
- ۸ - *Cathar* در لغت به معنی پاک است و کلا به اعضای مذاهب مشرق و گمنام دین مسیحیت در اروپای قرون وسطی اطلاق می‌شود، اما غالباً مراد از آن

اعضای فرقه خاصی از مسیحیت است که آن دیانت را از نقطه نظر ثنویت آئین مانی می‌نگریستند و در مجموع عقاید آنان التقاطی از مسیحیت و مانویت بود. به کاتارها، آلبیژنها *Albigenses* (به فرانسه *Albigeois* آلبیژوا) هم گفته می‌شود. کاتارها در قرن ۱۱ و ۱۲ در ایتالیا و مخصوصاً جنوب فرانسه پراکنده بودند. پاپ اینوکنتیوس سوم (= پاپ معصوم سوم *Pope Innocent III*) علیه کاتارها حکم جهاد داد که به جهاد آلبیگائی *Albigensian Crusade* معروف است و بر اثر آن شهرهای جنوب فرانسه از قبیل لانگدوک تصرف شد و سرانجام بر اثر شکنجه و حبس کاتارها بعد از یک قرن، آئین آنان کاملاً نابود شد.

آقای جلال ستاری در دوره ششم مجله آینده (سال ۱۳۵۹) سلسله مقالاتی در مورد کاتارها نوشته‌اند.

۹ - *Inquisition* در قرون وسطی سازمانی بود منسوب به کلیسا که مأمور کشف افکار و عقاید فاسد بود. در تاریخ از چندین سازمان تفتیش عقاید سخن رفته است. در اینجا مراد سازمانی است که در ۱۲۳۳ م به دستور پاپ تأسیس شد تا در عقاید مخفی مذهب کاتارها در جنوب فرانسه تحقیق کند و این سازمان سرانجام کاتارها را به نابودی کشید.

۱۰ - *Troubadour* به آن دسته از شاعران قرون وسطی جنوب فرانسه رایالت پرووانس) که به لهجه محلی شعر می‌سرودند و در ضمن خنیاگر هم بودند تروبادور گفته می‌شود. تروبادورها غالباً از طبقات اشراف بودند و در بین آنان شوالیه‌های جنگ‌های صلیبی هم دیده می‌شد.

۱۱ - *Basilica*

۱۲ - *Montsegur* اسم قلعه‌یی در جنوب فرانسه. مونت‌سگور میدان جنگ آلبیژوا (*Albigeois*) بود و در این جنگ ویران شد. آلبیژوا به معنی مردم آلبی است زیرا اسم شهر آلبی *Albi* در لاتین *Albiga* است. جنگ بین کلیسا و مردم آلبی که کاتار بودند مدت‌ها طول کشید. سرانجام در سال ۱۳۴۴ م آخرین پناهگاه کاتارها که همین دژ مونت‌سگور باشد سقوط کرد و ۲۰۵ تن از کاتارها با سکوت و رضا در شعله‌های آتش هیزم سوختند. خرابه‌های این دژ هنوز برقله کوه باقی است.

۱۳ - *Consolamentum* کونسولامنتم مناسک کاتاری غسل تعمید روحانی است. کاتار عادی آن را درست در لحظات قبل از مرگ انجام می‌داد و بدان وسیله در لحظه مرگ تبدیل به یکی از کاملان می‌شد. اما کاملان کسانی بودند که آن را در زمان حیات به جا می‌آوردند. بعد از تشرف به این آئین، کاتار می‌باید قوانین بسیار دشکلی از قبیل فقر کامل، نداشتن میل جنسی، روزه‌های طولانی و

امثال این‌ها را مراعات کند. انجام مراسم به وسیله کاملان صورت می‌گرفت. کاتار کامل دست خود را بر سر مؤمن می‌گذاشت و بدین ترتیب روح‌القدس در جان مؤمن حلول می‌کرد و او را به درجه کاملان می‌رساند.

۱۴ - Perfect Ones مراد Perfecti لاتین (کاملان و واصلان) جمع Perfetus

است که به عالی‌ترین و برگزیده‌ترین اعضای فرقه‌های مخفی مسیحی از قبیل کاتارها اطلاق می‌شده. کاتارها دو طبقه بودند: اول گروندگان و دوم کاملان. این دو اصطلاح معادل است با نیوشاکان (= سماعون) و برگزیدگان (= ویچیدگان = صدیقین) در آئین مانی. کسانی را که به آئین کونسولامنتم تشریف می‌یافتند کامل می‌خواندند. کاملان موظف بودند صعب‌ترین ریاضات را تحمل کنند. کاملان جنبه تقدس داشتند و تجسم خداوند محسوب می‌شدند. زنان نیز می‌توانستند به مقام کاملان برسند.

۱۵ - Montabor ظاهراً غلط و صحیح Mont Bator است. کاتارها، قبل از این‌که

دژهایشان در جنوب فرانسه یکایک سقوط کند گنج‌های خود را پنهان کردند. هنوز کسانی در مون‌باتور به دنبال گنج آنان جست‌وجو می‌کنند.

۱۶ - Fanjeaux اسم ناحیه‌یی در جنوب فرانسه است.

۱۷ - Roques Marceau

۱۸ - Esclarmonde de Foix فوا Foix اسم ناحیه‌یی (سابقاً ایالتی) در

جنوب فرانسه است.

۱۹ - اشاره به سودهیر رانجو بهادوری در بخش اول کتاب است که یانترای

مرید را ترسیم کرده بود.

۲۰ - Rua de castello لفظاً یعنی راه قلعه.

۲۱ - قلعه فانجوهم مانند قلعه مونت‌سگور متعلق به یکی از شوالیه‌های

کاتار بود و در شهر فانجو قرار داشت.

۲۲ - اشاره به سنگ‌تراش کور معبد در بخش اول کتاب.

۲۳ - کسانی که نقص بدنی داشتند نمی‌توانستند به مقام کاملان دست‌یابند.

۲۴ - Percival از قهرمانان افسانه‌یی ادبیات اروپائی که در طلب جام

مقدس بوده. اشعار و داستان‌ها و اپراهای متعددی در باب مجاهدات او در طلب جام نوشته‌اند.

۲۵ - Grail در افسانه‌های مذهبی اروپا، جامی است که از نیزیه‌یی در آن خون

می‌چکد. این جام همان است که عیسی مسیح در شام آخر در آن طعام خورد یا

شراب نوشید و آن نیزیه، نیزیه‌یی است که عیسی را با آن زخم زدند. بر طبق روایات، یکی از قدیسان آن را به انگلستان برد و چون محافظان آن ناپاک‌گشتند

جام مفقود شده. از این به بعد هدف شوالیه‌ها بازگستن آن بود و این جست‌وجو موضوع بسیاری از متون ادبی غرب است. یکی از شوالیه‌های بسیار معروف داستانی که در طلب این جام بود پرسیوال سابق‌الذکر است.

۲۶ - **the Mother** کاملان کاتاری خود را **ام‌الله** (مادر خدام) می‌خواندند زیرا با انجام دادن آئین کونسولامنتوم مؤمنان را مظهر الله می‌کردند یعنی درحقیقت خودشان (= روح‌القدس) را در مؤمن جاری می‌ساختند. باید توجه داشت که اصطلاح مادر در اینجا با اصطلاح مادر در آئین مانوی فرق می‌کند در آنجا گفته شده است که چون ظلمت به نور حملهور گردید، «مادر زندگی» که نخستین مخلوق باشد برای دفاع از نور آفریده شد و به کمک پدر عظمت رفت. مادر حیات نیز به نوبه خود بشر نخست را به کمک طلبید.

۲۷ - اشاره است به بخش نخست کتاب که استاد به مرید می‌گوید باید برای او شیر مادر بیاورد. اما در آنجا با آن که راهبه به مرید شیر می‌دهد می‌گوید من مادر نیستم بلکه باکره‌ام. باید توجه داشت که عبادت الهه مادر از آئین‌های بسیار قدیمی هند است و در تمدن بین‌النهرین هم رایج بود.

۲۸ - یعنی درست یک قرن قبل از سقوط مونت‌سگور.

۲۹ - **Stalactite** استلاکتیت.

۳۰ - اشاره به راهبه معبد در بخش اول این کتاب.

۳۱ - **Eden** جنت عدن در تورات (سفر پیدایش) اسم بهشت یا باغی است که خداوند آدم را در آن قرار داده بود.

۳۲ - در متن انگلیسی «تروبادور» آمده و آن خطاست. سرانو در نامه خود اشتباه را از مترجم انگلیسی دانسته است.

۳۳ - **Asag** آساک اسم آزمایشی روانی است بدین شرح: مرد و زنی برهنه باهم به یک بستر می‌رفتند و بدون این‌که یکدیگر را لمس کنند شب را سپری می‌کردند و بهطوری که در منظومه تریستان و ایزوت راز داستان‌های عشقی قرون وسطی) آمده است گاهی اوقات در بین خود شمشیری قرار می‌دادند. این آزمایش در آئین تشرف تروبادورها و مین‌سینگرهای (**Minnesinger**) آلمان (طبقه‌ی از شاعران غنائی و خنیاگران آلمان در قرون ۱۲ تا ۱۴ میلادی) نیز دیده می‌شود. آساک معادل مای‌تونا (جماع مقدس) در آئین تانتر است با این فرق که جزو آراء افلاطونی (**Platonism**) محسوب می‌شود.

۳۴ - «شعر از عزا پاند شاعر معاصر امریکائی است» نویسنده.

۳۵ - **Solar Story** در اصل داستان شمسی.

۳۶ - **Lucifer** هم به معنی زهره و ستاره سحری است و هم به معنی شیطان

که در اصل فرشته بود و سپس از ملکوت رانده شد.

Ornalac — ۳۷

Blue Ridge — ۳۸ Black Mountain از کوه‌های سلسله جبال بلوریج

در آمریکا که مرتفع‌ترین نقطه آن در حواله رودخانه میسی‌سی‌پی است.

Venus — ۳۹ هم‌اسم رب‌النوع رومی عشق و زیبایی است (آفرودیت) و

هم به معنی ستاره زهره.

Diaus Vos Benesiga — ۴۰ لفظاً به معنی خدا شما را خیر دهد یا رحمت خدا

بر تو باد. این عبارت سلام‌علیک مرسوم کاتارها بود.

Continuum — ۴۱

Initiation — ۴۲ همان‌طور که قبلاً گفته شد مراسم و مناسکی است که در

ظی آن شخص (سالک) به عضویت گروهی درمی‌آید و نقش و وظیفه نوینی برعهده می‌گیرد.

۴۳ — «چهار شوالیه موفق شدند از مونت‌سگور بگریزند و گنجینه کاتارها

را با خود ببرند. و حتی برخی گفته‌اند که جام مقدس (Grail) جزو آن اشیاء

بوده است. اسم سه تن از آنان در آرشیو هیئت تفتیش عقاید شهر کارکاسون

ثبت است اما اسم چهارمی معلوم نیست. آن سه نفر عبارتند از آمیل‌آی‌کارت

Amiel Aircart و پوئتانوان Poite Vin و هوگو Hugo فرار آنان در شب ۱۶ مارس

۱۲۴۴ میلادی بوده است.»

از نامه سرانو

۳

کوههای آند

آفتاب نیمروز از بالای برگ‌های ضخیم و سرخس‌های جنگل به درون می‌تراوید و هوا را درخشان و سبزفام می‌کرد. گل‌های قرمز کوی‌هوا^۲ در میان درختان کاج پراکنده بودند و عطر نافذ جنگل تاریک، همه‌جا را فرا گرفته بود.

مرد سوار براسبی که ستاره‌یی سفید برپیشانی داشت به‌پیش می‌راند. از زیر درختان عظیم می‌گذشت و با خود می‌اندیشید که جنگل چه‌قدر باز و خوش است و نجوای آبشارها و رودها چه مایه دلنوازند. تنها خطر از نور بود. احساسی از آرزو و اشتیاق می‌آفرید، رؤیائی از موجوداتی نامرئی که زمانی در همین‌جا می‌زیستند و شاید هنوز هم آنجا بودند. اسب گاه‌گاهی می‌ایستاد، شامه^۳ خود را تیز می‌کرد و شیهه می‌کشید، گوئی حضور آنان را احساس می‌کرد.

همچنان به راه خود ادامه می‌دادند تا این‌که از جنگل خارج شدند و به دره^۴ وسیعی رسیدند. سلسله جبال آند که پوشیده از برف انبوه بود در مقابل‌شان سبز شد. روز دراز به‌سر رسیده بود. مرد پیاده شد و اسب را به درختی بست. سپس به‌طرف مدخلی که شبیه به غار بود گام برداشت. شبی از آنجا بیرون آمد و با بازوان گشاده به‌سوی او گام برداشت. ریش درازی داشت و پونکویی^۵ پوشیده بود که در نسیم تکان می‌خورد. مستقیماً به جلو خیره شده بود اما وقتی که به مرد نزدیک شد دست‌هایش را دراز کرد و روی شانه‌های او گذاشت. سپس انگشت‌هایش را روی صورت مرد کشید و مرد احساس کرد که زمانی در گذشته عین همین وضع برایش پیش آمده بود. گوئی این انگشت‌ها چهره‌اش را در عصر دیگری نیز قالب گرفته بودند.

بعد، کنار آتش نشستند. ملاحظه کرد که پیرمرد کورست اما چشمان مرده‌اش آبی‌اند. گفت: از کوریت تعجب نمی‌کنم اما انتظار نداشتم که چشمانت آبی و پوستت سفید باشد، بلکه می‌اندیشیدم که

وحشی‌یی با موهای سیاه و قیافه مغولی بوده باشی.
پیرمرد جواب داد: در این باره بعداً صحبت می‌کنیم اما نخست
باید بگوئی که چرا به اینجا آمده‌ای؟

— به من گفته بودند که حکیمی در این حوالی می‌زید که در مورد
گیاهان اطلاعات زیادی دارد. در طلب علفی هستم که یکی از دوستانم
را شفا دهد. نوعی ریشه گیاه طبی در این گوشه جهان است، نوعی
خزه یا شیرۀ گیاهی که می‌تواند او (= مؤنث) را شفا بخشد.
— هیچ گیاهی نیست که بتواند او را شفا دهد، بیماری در خون
اوست.

پیرمرد سپس از شباهت گیاهان و معدنیات با اعضای بدن سخن
راند. مثلاً حشیشة‌الریه، فیبری و خیلی شبیه به خود ریه است. کوی‌هو،
گلی کاسه‌یی است که پراز خون است و گل سرخ، خون منعقد شده
است. گفت: مرده‌یی در این کوهستان‌ها پنهان است که در سینه‌اش
یک گل سرخ است.

— اما من در طلب دارو آمده‌ام.

زاهد گوشه‌نشین دوست نداشت ساکت شود، ادامه داد: لویکائی
ماده نیز سینه سرخی دارد و به من کمک می‌کند که راه علاج را بیابم.
نگران نباش، مجبور نیستی که دارو را مستقیماً به او برسانی. کافی
است که آن را با دست لمس کنی و آن‌گاه دستت را به سینه‌اش بزنی.
این بیماری مربوط به بدن نامرئی اوست نه هیئت مرئیش. بیماری عدم
تعادل بین این دو بدن و دم یا جریانی است که آن دو را بهم می‌پیوندد.
ستارگان هم مهمند، زیرا بر بدن تأثیر دارند. سنگ ولادت^۵ دوستت
چیست؟

— یاقوت زرد.

زاهد عزلت‌گزین مثل کسی که اصلاً چیزی نشنیده است به
سخنانش ادامه داد: قطب جنوب نوعی فیضان نارنجی دارد و نشانگر
اعضای تناسلی زمین است. طرف چپ بدن نیز نوری نارنجی صادر
می‌کند.

— من هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا شما سفید هستید، گمان می‌کردم که سرخپوست باشید +

— کوئت زال کوتال^۶ نیز سفید بود + مگر نمی‌دانی که روزگاری به امریکاهم آلبانیا^۷ می‌گفتند؟ آلبانیا قارهٔ سفید خدایان سفید بود + آنان در این‌جا جوهری بی‌ماده داشتند، نوعی از طلا که می‌توان آن را نوشید + شاید این همان چیزی باشد که برای دوستت می‌جوئی + بهتر است وقتی که مرده است به او بخورانی +

سپس توضیح داد که دو جاده بود که می‌شد از آن گذشت + نخستین، جاده‌یی خشک و نسبتاً کوتاه بود + دومی که درازتر بود به سبب رطوبت یا نمناکیش معروف بود + آری چنین بود چون جادهٔ اشک‌ها بود +

زاهد پیر خاموش شد و مرد به یاد آورد که جائی وقتی برگ‌های طلا و نقره خورده بود، اما نمی‌توانست به‌یاد آورد که کجا +
زاهد گفت: جاده‌یی که داشتم از آن صحبت می‌کردم روزگار درازی متروک بوده است + فقط نشانه‌های اندکی از آن در مرتفع‌ترین قسمت‌های کوهستان به‌جا مانده است + تابش شعله‌های آتش برچهرهٔ پیرمرد سایه انداخته بود + سرانجام گفت: این گل خشک را که فرآوردهٔ آتش است برای او ببر +

مرد آهسته در شهر گام می‌زد + سرانجام به‌خانهٔ او رسید + نور شامگاهی بر تپه‌های اطراف پخش شده بود +

زن در را گشود و با اشارهٔ دست او را به دالان تاریکی هدایت کرد + آنان باهم دوست بودند زیرا هردو شیفتهٔ دست‌یافتن به اسطورهٔ زندگی‌شان بودند + هردو از یک رسته بودند، اما او نمی‌دانست که چرا وجود دوستش شبیه به‌وجود خود اوست + اما به‌رحال واضح بود که در منشاء، نوعی نقطهٔ مشترک داشتند و سرنوشتشان به‌هم مربوط بود +

مرد گفت: شما باید استراحت کنید، دارد دیر می‌شود و نباید

خودتان را خسته کنید.

زن با سر تعظیم کرد و مرد او را به رختخواب برد و خواباند. با شالی رویش را پوشاند و نازبالش‌ها را زیر سرش گذاشت. زن جامهٔ قرمزش را درآورد و فقط پیراهن خواب سفیدی برتن داشت. موهای بورش را با روبان نقره‌یی بسته بود. دست‌هایش را بلند کرد که موهایش را صاف کند. آستین‌های جامهٔ خوابش پائین افتاد و بازوانش برهنه ماند.

بازوانی تکیده داشت و رگ‌های آبی ظریفش پیدا بود. انگشتان بلند مرتعشش برای لحظه‌یی میان موهای بورش ناپدید شد. مکث کرد، گوئی مستغرق فکری است و سپس لبخند زد. مرد این نگاه مخصوص را که گاهی بر صورت او هویدا می‌شد بازشناخت.

زن گفت: کجا بوده‌اید؟

مرد جواب داد: در جنوب، زاهدی را یافته‌ام که این گل خشک را برای شما داده. او می‌گفت که این گل از آتش ساخته شده است و گلبرگ‌هایش را از دست نمی‌دهد.

— دیگر چه گفت؟

— گفت که در روزگاران قدیم، نام آمریکا آلبانیا بوده است به معنی سرزمین خدایان سفید، سرزمین کوئت زال‌کوتال، کون‌تیکی^۸ و ویراکوچا^۹. آیا در این باره چیزی می‌دانی؟

مرد بر لبهٔ تخت نشست و زن شروع به صحبت کرد. در حالی که یکی از دست‌های مرد را در دستش گرفته بود گفت که در کتاب انوخ^{۱۰} که از جمله آثار است که پیش از طوفان نوشته شده است از نژادی از انسان سخن می‌رود که موی آنان مثل پشم بود و پوستشان آن‌قدر شفاف بود که داخل بدنشان دیده می‌شد. این نژاد ظاهراً از جهان دیگری آمده بودند و اصل آنان از اینجا نبوده است. در این کتاب مذکور است که انوخ پیغمبر را به وسیلهٔ ارابهٔ آتشی‌نی از این جهان بیرون می‌برند. نوشته‌های کهن دیگری نیز هست که متذکر غول‌هایی شده‌اند که بنا به معروف بناهای عظیم سنگی تیاواناکو^{۱۱}، جزیرهٔ ایستر^{۱۲}، بریتانی^{۱۳}

استون هنج^{۱۴} و بسیاری از جاهای دیگر کارآنان است. آنان دماغه هورن^{۱۵} و نان ماتال^{۱۶} را در اقیانوس آرام نزدیک جزایر کارولین^{۱۷} که در آنجا تقریباً پنجاه جزیره مصنوعی به چشم می خورد ساختند. این غولها موجودات دوجنسی بودند و در دل خود جوهر زنانه داشتند. از پهلوی راستشان نور آبی و از پهلوی چپشان نور نارنجی بیرون می زد. سپس اتفاقی افتاد. معلوم نیست ماهی بر زمین سقوط کرد یا بلیه دیگری رخ داد. بهر حال غولان بالاجبار ناپدید گردیدند یا در کوهستانها مخفی شدند. آنان هنوز در آنجا منتظر بازگشت آن خورشید کهن اند که جهانی را که می شناختند گرم می کرد.

روایت دیگر از این واقعه دهشتناک این است که غولان عاشق دختران انسان شدند و دوجنسی بودن آنان از بین رفت. مطابق این نظریه، بر اثر دفع قوای مؤنث آنان، موجودات دوگانه‌یی به وجود آمدند که نیمی جسمانی و نیمی روحانی بودند. دیگر اکنون دوتنژاد بر روی زمین می زیست یکی نیمه انسانی و نیمه آسمانی که از غولهایی که با دختران انسان در آمیخته بودند نشأت گرفته بود و دیگر نژادی که فقط زاده انسان بود. نژاد نخستین از طریق نیروئی که وریل^{۱۸} نام داشت هنوز به نیروهای مافوق زمینی مربوط بود. آنان تمدن خود را در شمال، در یک جزیره عظیم قطبی که پایتخت آن تو هول^{۱۹} نام داشت بنا نهادند. دورتادور این شهر را کوههایی که قله آن پر از برف بود فرا گرفته بودند اما در مرکز کوهستان واحه سبز گرمی بود. پوست مردان سفید و موهایشان شبیه پشم بود. زنان گیسوان طلائی بلندی داشتند که در باد شناور بود.

این مخلوقات منطقه اقیانوس منجمد شمالی، شفاف بودند یعنی درونشان دیده می شد. آنان به یاد بود قدرتشان از سنگهای ماه و در بزرگداشت ستاره زهره، از زمرد استفاده می کردند. هم آنان بودند که عشق جادویی را بنا نهادند که هدفش اتحاد متضادها و پیوستن قطبهای متخالف به هم است. کار آنان یک عمل سمبلیک بازگشت به جهان غولها بود، سفر زیاری پسر مسرف عاقبت نیندیش^{۲۰}. به خانه از دست رفته بود.

حرکت به سوی نقطه منشاء در آن سوی زمان بود. اما این تمدن درخشان به پایان رسید. توهول محو گردید و قطبین غیرقابل سکونت شد. واحه سبز منطقه منجمد شمالی ناپدید شد.

مرد پرسید: آیا این همان جائی است که باغ اساطیری سیب‌های طلائی در آنجا بود، همان جائی که حیوانات ضاحک در آن می‌زیستند؟ زن جواب داد: در آن روزگار که انسان هنوز کامل بود، جانوران نیز در قلب انسان جای داشتند. اما هنگامی که توهول ناپدید شد تمامی ساکنان سرزمین یخ^{۲۱} نمردند، برخی به کوهستان‌ها رفتند و تمدنی را بنا نهادند که تازمان واقعه دهشتناک^{۲۲} بعدی شکوفا بود.

جهت گریز از این فاجعه‌ها که به شیوه ادواری رخ می‌داد، دو شهر زیرزمینی در دل سلسله‌جبال هیمالیا بنا نهادند. این دو شهر موسوم به آگهارتی^{۲۳} و شامپولا^{۲۴} بودند. بازماندگان، در این دو شهر از طریق وریل دوباره ارتباط خود را با نیروهای مافوق زمینی برقرار کردند و به تعلیم و تعلم مناسک عشق جادوئی ادامه دادند. آنان زمردی داشتند که بر سطوحش حکمت آسمانی اهالی اقلیم یخ حک شده بود. فقط معدودی از حکما این علامات را می‌فهمیدند. در شامپولا، جادوئی را که ساختن دماغه هورن و جزایر اقیانوس آرام و سایر دماغه‌های سنگی را بر فراز زمین ممکن ساخته بود آموزش می‌دادند. آنان می‌کوشیدند نیروئی را که باعث خلق چنین اموری بود دوباره احیا کنند و امیدوار بودند که موفق به ایجاد جهشی در انواع شوند به نحوی که گول‌ها امکان یابند به اشکال اصلی خود که پیش از فساد و تحریف بر اثر آمیختن با فرزندان انسان داشتند بازگردند. این وقایع البته سمبلیک هستند و جریانی از تکامل درونی را بیان می‌کنند. پوست‌های سفید و شفاف، موهای پشمی مردان و طره‌های طلائی کاهنه‌ها این جهانی نیستند. این‌ها مشخصات جسمی نیستند و به بدن‌های نامرئی مربوط می‌شوند. اگر این اسطوره را از نظر لفظ و صورت مورد توجه قرار دهیم و به رجعت به‌خانه گم شده حمل نمائیم، از نظر معنی تضعیف می‌شود و نیروی باطنی خود را از دست می‌دهد.

زن خسته بود و نفس کشیدنش هر دم سخت تر می شد. با وجود این، حضورش بر جو اطاق حاکم بود. اینجا در این بخش جنوبی دنیا، شهر جادویی غولها نامهای مختلفی دارد. به آن شهر قیصرها^{۲۵}، تراپالاندا^{۲۶}، پائیتت^{۲۷}، الهلین^{۲۸} و کران کویی ویرا^{۲۹} هم گفته اند. برخی از کاشفان^{۳۰} اسپانیایی بوجود آن وقوف داشتند و برای یافتن آن بیش از دست یافتن به طلاآلات حریص بودند. زن سپس خاموش شد. موهایش را صاف کرد و به نظر می رسید که مجدداً لبخند می زند. شما باید به من قول بدهید که آن شهر را بیابید و مرا به آنجا ببرید. فقط عده معدودی تاکنون به آنجا پا نهاده اند. همیشه همین طور است، وقتی کسی سقوط می کند یا راهش را گم می کند دیگری جای او را می گیرد و در خلوت خود ادامه می دهد و ردای مقربان و برگزیدگان را به تن می کند.

هرچند دیروقت بود اما مرد تصمیم گرفت که به استاد خود سری بزند. به هر حال باور داشت که استاد از مکالمات او با زاهد و زن مطلع است و لذا از او انتظار دارد که به دیدنش برود. با وجود این وقتی که به آنجا رسید در آستانه در مرد ماند. سپس در باز شد و استاد نزد او ایستاد. به یک طرف رفت تا او داخل شود.

در درون اطاق مطالعه استاد، مجدداً چشمش به کتاب فرقه^{۳۱} افتاد. در کتاب اسم همه اعضای شاخه اند^{۳۲} نوشته شده بود. اسم او هم آنجا بود، با خط استاد نوشته شده بود. نگاه کردن به استاد، به سبب شدت نیرویش، دشوار بود. چشمانش بسیار پرنور و طرح صورتش جاندار بود و با آدمی سخن می گفت. قد و وزن او معمولی بود اما به نحو غریبی نیرومند و ظریف می نمود.

مرد آغاز به سخن کرد: استاد می خواهم درباره مشاهدهاتم با شما سخن بگویم. مدت زمان درازی است که اینجا هستم و مشتاقم درباره آن ها با شما سخن رانم.

استاد موافقت کرد و لذا مرد درباره زاهد سخن گفت. همچنین درباره مطالبی که دوستش از ساکنان سرزمین سرد به او گفته بود سخن

راند. کوری دوستش را مطرح کرد و از استاد پرسید که چگونه می‌تواند به او کمک کند.

استاد مدت مدیدی ساکت ماند. او بالاتر از آن بود که بتواند برای وضع بشری متأسف باشد.

— زن هدف مقدس فرقهٔ ما را تضعیف می‌کند. شما می‌بایست تاکنون بر این گونه ابتلائات بشری فائق آمده باشید. انسان دوگانه است. مرد در درون خود زنی دارد. روح مرد مؤنث است و روح زن مذکر^{۳۳}. یک سالک از هرجنسی که باشد نباید به جنس دیگر محتاج باشد. هرجنس باید به تکمیل خود قادر باشد. شاید شما معنی ازدواج جادویی را فراموش کرده‌اید. تنها نوعی از ازدواج که ارزش دارد ازدواج با خود است. کار مجاهدان فرقهٔ ما در سطوح عالی است. ما کاری به فرضیه‌ها و افسانه‌ها نداریم. جنگ ما در ورای احساسات بشری است. درگیری با خود است، به این منظور که به تمامیت انسان — جادوگر بودن که مقوله‌یی کاملاً متفاوت از قدیس بودن است نائل آئیم. ما عارف نیستیم بلکه مجاهدیم. و من قبلاً نشان و شمشیر را به شما داده‌ام. آن‌ها در سرتاسر جهان معتبرند و کمک می‌کنند تا تغییر ایجاد شود و بر هر دو زمینهٔ مرئی و نامرئی عمل می‌کنند. بنابراین باید به صحنهٔ جنگ بروید. همهٔ مطلب این است. نشان، جهان‌ها را بهم می‌پیوندد یعنی زمان‌های متوازی را که ارتعاشات وجودتان بین آن‌ها همزیستی ایجاد می‌کند به یکدیگر مربوط می‌سازد. اگر شما آخرین نشانی را که به شما دادم بر بدن خود ردیابی کنید و برفضای بین ابروان خویش تمرکز حواس یابید و همهٔ افکار خود را قطع نمائید به‌طوری که چشم سوم شما گشوده شود، از بدن جسمانی بیرون خواهید آمد و به فضای بیرونی فرا افکنده می‌شوید. به نزد سده‌های آگه‌ارتی خواهید رفت و به شهر قیصریه خواهید رسید. به‌رحال باید شمشیرتان را به همراه داشته باشید تا با قوای خصم که بر سر راه پدیدار می‌شوند حرب کنید. باید به جنگ بروید تا از فاجعهٔ عظمی بعدی جلوگیری کنید. تعداد معینی از برگزیدگان باید از سه در بازی که روبه‌غربند عبور کنند^{۳۴}.

مرد نمی‌توانست بخوابد. در بسترش غلت می‌زد تا آن‌که نور سپیده‌دمان خردک‌خردک از پنجره به‌درون اطاق تراوید. سپس به‌خواب سبکی فرو رفت. مرد جوانی که گلی به‌دست داشت در جلوش پدیدار شد. خوش‌سیما بود و پیشانی فراخی داشت. در حالی‌که به‌سوی لبه تخت نزدیک می‌شد گل را روی سینه مرد گذاشت و خم شد تا گوناهش را ببوسد. عطرهای کودکی اطاق را فرا گرفته بود. مرد گفت: شما که هستید؟ نمی‌توانم نام شما را به‌خاطر آورم. جوان لبخند زد و گفت: من دوست دوران کودکی شما هستم. جسماً رشد کرده‌ام اما روحاً هنوز کودکم. سپس ناپدید شد.

بعد از مدتی، خواب دوران کودکی خود را دید. داشت با دختر نوجوانی همسن خود از صخره‌ها بالا می‌رفت که ناگهان دختر لیز خورد و سقوط کرد. به‌سرعت دستش را گرفت و تا آنجا که می‌توانست او را نگاه داشت، اما تدریجاً دست دختر از دستش رها شد. زمانی که داشت کاملاً سقوط می‌کرد با نگاه ثابتی به او خیره ماند. درست پیش از آن که دست‌هایشان از هم جدا شود، شدت ترس دخترک را مشاهده کرد که گوئی همه جهان را دربر گرفته بود. فریادش در هوا معلق مانده بود.

از خواب جهید. بالش را طوری به‌چنگ گرفته بود که گوئی همان صخره بود. بعد از آن به خواب عمیق بی‌رؤیائی فرورفت و دیروقت در اواخر بعداز ظهر بیدار شد.

به‌سرعت لباس پوشید و به خیابان رفت. در آنجا درباره رؤیاهای کودکیش می‌اندیشید. وقتی در زمان‌های دور، گونه همبازیش را در دهکده بوسیده بود، عین همان بوسه‌یی که در خواب به او برگشته بود. پسرک می‌باید تاکنون مرده باشد اما او هرگز آن بوسه را فراموش نکرده بود. همین‌طور آن دختری را که سقوط کرده بود. غالباً خواب او را می‌دید. اما هیچ وقت چنان واقعیهی برای او اتفاق نیفتاده بود. گنج شده بود که شاید دارد واقعیهی از یک هستی همزمان یا متوازی را تجربه می‌کند. احساس می‌کرد که این زندگیش بر روی زمین کمتر

از آن زندگی‌بی که دارد در جاهای دیگر اتفاق می‌افتد واقعی است، اگرچه هستی زمینیش رابطه غیرقابل تردیدی با زندگی یومیه‌اش داشت. احساس می‌کرد که کس دیگری است که به این حوادث جهت می‌دهد، با وجود این، به نظرش می‌رسید که آن دختر رؤیایش را می‌شناسد. او دوست دوران کودکی بود، رفیقی که با او مسابقه دو می‌داد و از تپه‌های اطراف شهر بالا می‌رفت. او من همزاد^{۳۰} بود که همیشه با او بود. از او حمایت می‌کرد و می‌کوشید که اعجاب او را نسبت به خود برانگیزد. موهای سیاه انبوهش صورت رنگ‌پریده‌اش را قاب گرفته بود و چشمانش مثل آب در شب بود. وقتی که داشت از صخره سقوط می‌کرد گیسوانش مدت‌ها در فضای پرتگاه شناور بود.

همان‌طور که به پیش می‌رفت متوجه شد که چگونه در خیالاتش، عشق و مرگ همواره به هم آمیخته بوده‌اند. هرگز نمی‌توانست آن دختر را فراموش کند اما نمی‌دانست که برسر او چه آمده است. آیا واقعاً در ته شکاف افتاده بود؟ غالباً او را نخستین عشقش می‌پنداشت اما از طرفی هم متحیر بود که آیا این دختر واقعاً پیش از تولد او نمرده بوده است؟ غالباً فکر می‌کرد که تحت نفوذ نوعی عشق که پیش از زندگی فعلیش وجود داشته، قرار دارد و این عشق او را وادار به احساس جدائی از استادش می‌کرد. رؤیای این عشق از طریق اجدادش به او می‌رسید و از جایی می‌آمد که نه می‌توانست تشخیص دهد و نه می‌توانست از فکرش چشم‌پوشی کند. به هر حال در تمام طول زندگی به او فشار می‌آورد. مثل حسی بود که سعی داشت خودش را اظهار کند یا مثل فرمانی بود که می‌بایست حتماً مورد اطاعت قرار گیرد، مثل یک مذهب بود. مرد می‌خواست اشباحی را که بر وجودش حکومت می‌کردند کشف کند، زیرا تنها آن‌ها می‌توانستند به او کمک کنند.

یک‌بار دیگر در جلو منزل دوستش بود. در نیمه‌باز بود و او نوعی حس قبل از وقوع داشت. به سرعت داخل شد و زن را دید که در بستر دراز کشیده و جامه خوابش خیس خون است. زن حرفی نمی‌زد. در این لحظه تنها فکری که به ذهن مرد رسید دختری بود که از پرتگاه

سقوط کرده بود. هنوز اسیر رؤیایش بود. به طرف او خم شد، به ملایمت موهایش را لمس کرد، گوئی آنچه را که داشت اتفاق می افتاد دور می کند. لباس خون آلوده اش را بوسید و مقداری از خونش را بلعید و شهد تلخش را مزه کرد. سپس حوله و لگن آبی آورد و صورت و دست های زن را شست و جامه اش را عوض کرد. سرانجام زن به حرف آمد: گویا دیشب خودم را خسته کرده باشم، اما ایرادی ندارد، زیرا آنچه دارد اتفاق می افتد باید به هر حال واقع شود. ما اکنون برادر و خواهریم. میثاق ما صورت گرفته است و تو از خون من نوشیده ای. اکنون باید از خون خود به من بدهی. مدت ها پیش از آن که مردان عاشق زنان شوند به یکدیگر عشق می ورزیدند و برادران خونی می شدند. احساسات بدون این مبادله نمی تواند دوامی داشته باشد. بعد از مکثی دوباره سخنان خود را از سر گرفت: عجیب است که چگونه ما بسان خوابگردانی می نمائیم که درست از یک جاده می روند. سپس به مرد گفت که احساس می کند سینه اش مجدداً پر از خون شده است و از او خواست که لگنی بیاورد زیرا خودش قادر به این کار نبود.

مرد او را بغل کرد. زن سرش را بر شانه او نهاد و گیسوانش بر سینه مرد افتاد. مرد او را جلو آئینه نگاه داشت و جامه خوابش را در آورد. زن به اندام برهنه خود نگریست و گفت: دیگر نمی توانم با چنین بدنی عاشق باشم. از حالا به بعد هر لحظه کمتر و کمتر بدان احتیاج خواهم داشت. عشق ما در بدن های دیگری تحقق خواهد یافت.

شانه هایش را پهن کرد و سیخ ایستاد. گردنش دراز و دست هایش در دو طرفش آویزان بودند. پاهای دراز و لاغری داشت و تنها نشانه یی از خون که در او باقی مانده بود لکه های روی دستان و پاهایش بود. گوئی به صلیب کشیده شده است. مرد مجدداً او را بغل کرد و در تشمت حمام گذاشت.

مشغول شستن زن شد و چون به پاهایش رسید در مقابلش زانو زد. زن با نگاه دورش به او فرونگریست و به پهلوی خود اشاره کرد. درست زیر سینه اش لکه سفیدی مانند جای زخم نیزه به چشم می خورد.

سر مرد را با دست‌هایش لمس کرد و گفت لباس‌هایت را در بیاور و پیش من در تشت حمام بپاش. مرد چنان کرد و در حالی که دستش را گرفته بود کنار او دراز کشید.

وقتی که من مردم تو مرا درون خود حمل می‌کنی. من باتو یکی خواهم شد و در تو زندگی خواهم کرد. پاره‌یی از تو نیز با من خواهد مرد و به‌همراه من در گور خواهد پیوسید. روحت تبدیل به من خواهد شد و هیچ چهره و بدنی جز آن‌چه من به او می‌دهم نخواهد داشت. به این طریق تبدیل به یک‌شخص می‌شود و هویت می‌یابد زیرا من جاودانگیم را به تو می‌دهم. ازدواج ما این است.

چنان تنگ در کنار یکدیگر دراز کشیده بودند که گوئی درنسیان مهر شده‌اند.

زن گفت: امشب همین‌طور که سرنوشت ما دارد تحقق می‌یابد توهم باید برایم از عشق سخن بگوئی. گوئی گل عشق در حال پژمردن است. جوانان از آن غم نمی‌خورند و این بدان معنی است که عشق که تجربه‌یی روحانی است به‌زوال خواهد پیوست. اما ما خون‌هایمان را معاوضه کرده‌ایم و برادر و خواهر شده‌ایم. جوهر من دیگر در خون تو روان شده است و من وقتی که مردم حتی بیشتر ترا دوست خواهم داشت. این قضیه فقط یک‌بار بر روی زمین اتفاق می‌افتد نه بیشتر.

مرد جواب داد: فکر می‌کنم یک‌بار هم قبلاً بدین شیوه عاشق شده‌ام. راهبه‌یی بود در معبدی یا شاید زنی در غاری در کوهستانی، نمی‌دانم شاید تو بودی، شاید خواب دیده باشم و یا شاید مسأله‌تناسخ باشد. نمی‌دانم آیا مجدداً یکدیگر را در ورای زمان و خاطره خواهیم دید... .

زن جواب داد: من هیچگاه قبلاً وجود نداشته‌ام و مجدداً هم وجود نخواهم داشت. فقط یک‌بار اتفاق می‌افتد. ما اکنون در مرکز قطعی اشیا و امور هستیم. وقتی که رفتم کسی که در خون شماسست، یکی از اجداد، درباره‌ی تناسخ و چیزهائی که می‌توانید از آن کسب کنید مطالبی به شما خواهد آموخت. آن که داستان‌ها را به‌هم مربوط می‌کند راوی

است. فقط فرشتهٔ عشق است که اهمیت دارد. برای اوست که می‌زییم و می‌میریم. به او کمک می‌کنیم تا نیات و مقاصد را دریابد. نیات و مقاصدی را که فقط در صورتی می‌تواند تصور و حس کند که برایش هویدا کنیم.

سپیده‌دمان فرا می‌رسید. ستارهٔ سحری هنوز هویدا بود. زن گفت باید دعا کنیم، چیزی را که باید بگوئی به‌تو خواهم آموخت به‌طوری که وقتی که دیگر اینجا نیستم بتوانی همیشه آن را تکرار کنی. وقتی که آن را از صمیم قلب بگوئی مثل نور این ستاره آشکار خواهم شد.

مرد مدتی بعد نامه‌یی دریافت داشت: خیلی دیر است، اما نمی‌توانم بخواهم. دارم لیز می‌خورم و در فضا می‌افتم. مگذار از درونم بروی، مگذار سقوط کنم. تمام ایمانم را در تو گذاشتم. می‌دانستم که به من کمک خواهی کرد و نخواهی گذاشت کاملاً بمیرم. باید مرا نجات بدهی و بگذاری عوض خلاء در تو سقوط کنم، تو نمی‌توانی سرنوشت ما را تغییر دهی: من باید بمیرم تا تو بتوانی زنده بمانی.

اگر زنده می‌ماندم چه اتفاقی می‌افتاد؟ یک‌بار دیگر فقط معشوقی بودم که با گذشت روزگار خراب می‌شد و سرانجامش به بی‌تفاوتی می‌کشید. اما در مورد من مسأله فرق می‌کند. هرگز تبدیل به مادر بلعنده نخواهم شد. عالی‌ترین سرنوشت برای عاشق آن است که از جاودانگی چشم پوشد و آن را به کسی که دوست دارد ببخشد. بنابراین جاودانگیم را به شما می‌دهم. در روح شما هبوط می‌کنم و بدان هویت می‌بخشم. جاودانه جوان می‌مانم و وقتی که شما مرید در من هبوط خواهید کرد، به درون من خواهید پیوست. اگر شکست خوردید همه‌چیز بیهوده خواهد شد و فرشتهٔ عشق به شما پشت خواهد کرد.

فعلاً بسیار خسته‌ام. فردا مجدداً بیائید. یک مراسم دیگر هم باقی مانده است که باید اجراء کنیم.

زن در حالی که جامهٔ خواب بلند سپیدی برتن داشت و روبان نقره‌یی

به موهایش بسته بود با پاهای برهنه در وسط اطاق ایستاده بود. کنار او تصویر کننده‌کاری شده مردی بود که بال‌هایش را در پهلوهایش تا کرده بود. بر روی تخت خواب قلبی بود که آن‌هم بالدار بود و از همان چوب سرخ ساخته شده بود.

زن گفت: در بستر من دراز بکشید و بگذارید ارتعاشات من به شما سرایت کند. این قلب بالدار مال ماست. نشانگر مرد و زن باهم است. می‌داند که چگونه به ملکوت پرواز کند و چگونه بازگردد. با آن می‌رویم و در آن به وحدت می‌رسیم. مرد در حالی که با چشمان بسته دراز کشیده بود دست زن را بر پیشانی خود حس کرد. به تدریج خواب آلود شد اما هنوز می‌توانست حرف‌های زن را بشنود: عشق مربوط به دو نفر نیست مربوط به چهار نفر است، یک، دو، سه... نخستین این که شما با بدن جسمانی خود عشق می‌ورزید: مردی که شما هستید زنی را که منم دوست می‌دارد. سپس زن درون شما، روحتان، به روح من عشق می‌ورزد به مرد درون من. این عشق ممکن است از نظر ظاهر عقیم باشد اما منجر به زایش فرزند ابدی خواهد شد، موجودی بالدار. ولذا ما چهار نفریم و پنجمی هم فرزند ماست. انسانی بالدار که فرزند مرگ هم هست.

همین‌طور که می‌شمرد، به نظر می‌رسید که هر بار ظریف‌تر از دفعه پیش بزرگتر و نیمه‌شفاف می‌گردد. نورش اطاق را پر کرد. سپس مرد دید که زن در حالی که خنجرى به دست گرفته در بستر خود خم شده است. دشنه را در قلب خود فرو برد. قلبش را درآورد و قلب بالدار را به جای آن گذاشت.

چشمانش هر لحظه بیشتر و بیشتر نور جهان دیگری را منعکس می‌کرد. شبی داد زد: آیا می‌دانی وقتی که فلزی را در آتش قرار می‌دهند آتش بخش عمده‌یی از نیروی خود را از دست می‌دهد؟ آری به این سبب است که آتش سرد می‌شود مثل مرگ، یخ می‌بندد. بعد مرد صدایی در اطاق شنید گوئی کسی داشت دری را می-

کشود و پاپرنه گام می‌زد. زن در بستر نشسته و دست‌هایش را گشوده بود. چشمانش به‌طور غیرطبیعی‌یی باز شده به‌گوشهٔ اطاق خیره مانده بود.

او از صخره‌ها سقوط کرده بود.

جسد را دفن کردند و مرد در جاده‌ها به‌راه افتاد. ناگهان به‌نظرش رسید صدائی می‌شنود که می‌گوید: نرو، مرا تنها مگذار. برگشت و کنار گور زیر آفتاب ظهر ایستاد. جریانی را حس کرد که از زمین متصاعد می‌شد و به‌آرامی وارد بدنش می‌گشت. مثل ارتعاشی بود که به صورت امواج بالا می‌آمد. مدت درازی بدون حرکت و فکر آنجا ایستاد و گذاشت که کاملاً به‌وسیلهٔ آن نیرو تسخیر شود تا این‌که آن وضع به‌تدریج از بین رفت. شاید زن داشت جوهرهٔ خویش را به او منتقل می‌کرد، آخرین نیرویش را. سپس متوجه شد که این مراسم ازدواج سری بوده است.

مرد سال‌های بسیاری را در جنوب به جهانگردی گذراند و در جست‌وجوی شهر سحرآمیز بود. بر اثر جریانی قاهر که به قطب می‌رسید هر لحظه در جنوب، مظلومانه دورتر و دورتر می‌شد. در جست‌وجوی «جزیرهٔ سفید واقع در آسمان» بود که مردم یون^{۳۶} از آن سخن می‌گفتند و جادوگران سلکنام^{۳۷} تیرا دل فوئگو^{۳۸} هم از آن حکایت کرده بودند. این مردم عجیب اعتقاد داشتند که فقط یک بدن نامرئی که به آن هوایو هوئن^{۳۹} می‌گفتند می‌تواند وارد این شهر شود. فقط جادوگران یون هستند که می‌توانند چنین بدنی را بپروراند. وقتی که به منطقهٔ قطب جنوب رسید، واحهٔ آب گرم را که به‌او گفته بودند در وسط یخ‌ها وجود دارد جست‌وجو کرد. این تیراورده^{۴۰} یا سرزمین سبز^{۴۱} جنوب بود. همین‌طور در جست‌وجوی خورشید سفید برآمد، شعلهٔ سردی که روزگاری در قطب شمال بود لیکن اکنون در جنوب قرار گرفته بود.

سرانجام روزی بازگشت. سوار بر اسبش بود که ستارهٔ سفیدی برپیشانی داشت. به آرامی در طول جاده پیش می‌رفت. خیال می‌کرد

که معشوقش با اوست. زن داشت به او می‌گفت که ناامید نباشد. می‌گفت که شهر در حول و حوش منطقه بعدی پدیدار خواهد شد. می‌گفت به‌زودی اخباری از آن به او می‌رسد و شاید زاهد هم کمک کند.

از این فکر یکه خورد: چرا تاکنون هیچ‌وقت به‌یاد زاهد نیفتاده بود؟ به‌سرعت به جنگل بازگشت و به غاری که پیرمرد در آن می‌زیست رفت. بردیواره غار سه یا چهار طراحی و نقاشی بود. شمعی برافروخت و دست‌هایش را روی سطح دیواره به‌حرکت درآورد. به‌دنبال صورتی بود. حس باطنی نیرومندی به او می‌گفت که قبلاً صورتی در آنجا بوده است. سپس وقتی که درصدد ترک غار بود برتوده‌یی از استخوان لغزید. اسکلت میلودون^{۴۲} بود. بیرون غار، یک شمن اروکانائی^{۴۳} منتظرش بود. زبانش شکافته بود و به‌زحمت حرف می‌زد. مرد از او درباره زاهد پرسید. شمن جواب داد: کدام زاهد؟ من شما را قبلاً هم اینجا دیده‌ام. تنها بودید اما حالا آن زن سوار بر اسب‌هم باشماست، او کیست؟ اول به‌نظرم رسید که شاید ویتران‌آکو^{۴۴} باشید. می‌دانید او اسبی دارد که هربار که سوارش می‌شود اسب بزرگتر و بزرگتر می‌شود. اما مرد در سؤالش پافشاری کرد. مطمئناً شما یادتان هست. زاهدی اینجا بود. سفیدپوست و کور بود. شمن جواب داد: هرگز زاهدی اینجا زندگی نمی‌کرد. شاید با خودتان یا با روح میلودون صحبت می‌کردید. یا شاید یک آنکی‌مال‌ن^{۴۵} کوتوله وارد بدن شما شده بود. شاید یک ایم‌بونچ^{۴۶} هستید زیرا متوجه شده‌ام در حالی‌که به‌عقب می‌روید پاهایتان را به‌جلو حرکت می‌دهید.

مرد، سرخپوست را به‌حال خود رها کرد و یک‌بار دیگر خودش را در وسط جنگل یافت. از لابلای شاخ و برگ‌های درهم پیچیده و انبوه، نور کافی به درون می‌تابید تا سرخس‌ها را تغذیه کند و گلبرگ‌های زیبای گل‌های کویبو را شکوفان سازد. پیرامونش را درخت‌های مانیو^{۴۷}، رائولی^{۴۸} و اوکالیپتوس وحشی فراگرفته بودند. عطرشان جو را سرشار کرده بود. عطرهای تندی که به او احساس مستی می‌بخشید. از اسبش پیاده شد و بر روی زمین نشست. در دور دست

دارکوبی داشت درختی را سوراخ می‌کرد. در جلوش درختی در عرض رودخانه افتاده بود. بدان خیره شد و بعد از مدتی دید که دختری به‌سوی او می‌آید. دخترک حدود هشت‌سال بیشتر نداشت و جامهٔ رقص^{۴۹} آبی‌رنگی برتن داشت. موهای بورش در نسیم تکان می‌خورد. از روی تنهٔ درخت پیر عبور کرد و به‌سوی او آمد. طوری به او نگریست که مرد او را به‌جا آورد. دختر گفت: از آن‌سو آمده‌ام تا شما را ببینم. شما باید به‌طرف مقابل بروید. مراقب باشید.

در اواسط بعد از ظهر به دریاچه‌یی رسید که در وسط صخره‌های تیزی محدود شده بود. آبشاری به‌داخل آن می‌ریخت و صدای ملایم امواج آرام، به‌گوش می‌رسید. لباس‌هایش را درآورد و داخل آب شد. آن مرده‌یی که همیشه با او بود کنارش شنا می‌کرد. به آبشار که نصفش در سایه قرار داشت رسیدند. آب به صورت دوایر نرم سبزفامی حرکت داشت و مرد حس می‌کرد که دارد به صورت دایره دور می‌زند. تا این‌که به‌دهانهٔ غاری رسید که از سایش صخره‌ها پدید آمده بود. جریان آب او را به داخل کشید. قندیل‌های آهکی از سقف آویزان بودند. به یکی از آن‌ها چسبید و سپس بردیوار مجاور کویوی سرخی دید. فکر کرد که شاید علامتی باشد و جرئت نکرد به آن دست بزند. دنبال زن مرده، پشت‌سرش را نگاه می‌کرد، اما زن آنجا نبود. فکر کرد شاید به قسمت تاریک غار رفته یا جریان آب او را به‌سوی دیگری کشیده است. به‌طرف بیرون غار شنا کرد. در جست‌وجوی او به آبشار رسید. کم‌کم ترس او را فرا گرفت. نکند در گردآب غرق شده باشد؟

از صخره‌های ساحلی صعود کرد و لباسش را پوشید. هنوز شک او را آزار می‌داد. دوست داشت بداند که اگر گذاشته بود جریان آب همین‌طور او را به درون اعماق غار بکشد چه‌تفاقی می‌افتاد. از خود پرسید آیا در پایان آن تاریکی به‌نور تازه‌یی دست نمی‌یافت؟ و آیا احتمال نداشت به‌خود شهر مقصود برسد؟

سپس روزی سرانجام به‌خانهٔ قدیمی پدریش بازگشت. این خانه

قرن‌ها قدمت داشت. روزگاری مرکز املاک پهناوری بود. راهروهای زیرزمینی متعددی داشت که برستون‌های نیم‌پوسیده‌ی استوار بودند. زنجیرها و استخوان‌های زندانیان هنوز باقی مانده بود. برخی گمان می‌کردند که این معبرهای زیرزمینی به میدان مرکزی شهر می‌رسند و حتی ممکن است تا کوهستان هم امتداد داشته باشند.

از هشتی کهنه عبور کرد و داخل خانه شد. خانه نورگیر^۰های متعددی داشت که به وسیلهٔ دالان‌هایی به هم مربوط بودند. چند خدمتکار پیر برصندلی‌های شکسته‌ی نشسته و آفتاب گرفته بودند. آنان هنوز هم مانده بودند زیرا مثل مبل و صندلی و نقاشی‌ها جزو تاریخ و سنن و رسوم موروثی خانه بودند. مرد اعلام کرد که می‌خواهد بماند و لذا اطاقی را در طبقهٔ فوقانی که به نورگیرهای کهنه‌ی مشرف بود در اختیار او قرار دادند. در آنجا میزی بود با شمعدان‌های چندشاخه و کتابی با جلد چرمی کهنه که گیره‌های کپک‌زده‌یی داشت. هم‌چنین یک اشکاف بزرگ، یک صندلی پشت بلند و تخت‌خواب باریکی با سایبان در آنجا به چشم می‌خورد. نقاشی چهرهٔ یکی از اجدادش بر دیوار آویخته بود. خودش را روی تخت‌خواب انداخت و چندین روز آنجا بدون حرکت افتاد. به‌مخمل بیدخوردهٔ سایبان خیره مانده بود و گاهی هم چرتی می‌زد. کسی برای دیدنش یا آوردن غذا نیامد. گاهی خواب خودش را می‌دید که روی صخره‌ها دراز کشیده و سعی می‌کند دختری را که دارد خودش را از لبه پرت می‌کند نجات دهد. سعی می‌کرد آرام باشد و به‌صورت دختر نگاه کند تا بتواند او را بشناسد و بفهمد که چه احساسی دارد. بعد از مدتی دریافت که دختر رنج نمی‌برد بلکه بر چهره‌اش لبخند رضایتی است. لبخند گسترده شد و سپس به حالت خشم کسی که نمی‌توان به او کمک کرد مبدل شد. سپس چهره درهم شکست و عقب‌عقب دور و بعد محو گردید.

از تخت برخاست. شمشیری در دستش بود. روی صندلی‌پشت بلند، روبروی عکس جدش نشست. کوشید همهٔ افکارش را از ذهن دور کند. به‌نظر می‌رسید امواجی از کف متصاعد می‌شود و اطاق را

پر می‌کند. یک لولهٔ استوانه‌یی جلو چشمانش شکل گرفت و آغاز به‌چرخش کرد. در یک سر لوله نوری نارنجی بود و به‌نظر می‌رسید شبخ نحیفی از درون آن به‌پیش می‌آید. شبخ توقف کرد. نور خاموش شد و استوانه ناپدید گردید. سپس ناگهان نیایش نزد او ایستاد. لباس کشیشی برتن داشت. احساس قرابت خانوادگی، حالت عجیبی در او ایجاد کرد. در دست‌ها و رگ‌های شبخ، خونس را بازشناخت و مغلوب احساس همخونی شد. در همان حال به قرائن دیگری که به جهان بیگانه‌یی مربوط می‌شد توجه یافت.

نیا به‌دقت به‌او نگریست و سپس شروع به صحبت کرد: آری، این جادهٔ اشک‌هاست که صعب‌ترین جاده‌هاست. من آن را خوب می‌شناسم، خدا ترا رحمت کند و پشت‌وپناه تو باشد.

مرد جواب داد: چگونه است که یک نفر دیگر را و حتی دونفر یا سه نفر دیگر راهم در شما می‌بینم؟ آیا این مسألهٔ تناسخ است؟ احساس می‌کنم آن‌چه دارد اتفاق می‌افتد قبلاً در مکان و زمان دیگری اتفاق افتاده است. گوئی ماهیات و صفات جاودانه، هربار با تشخص بیشتری تکرار می‌شوند.

— شاید ما باید هنوزهم صبر کنیم تا در فرصت دیگری دربارهٔ آن چیزی که تو تناسخ می‌نامی صحبت کنیم. می‌دانی که این موضوع برای من مناسب نیست.

مرد اصرار کرد: اما اجازه بدهید به شما بگویم که چگونه به تناسخ پی برده‌ام. زمانی که حدود چهار سال داشتم کم‌کمک نسبت به هویت یا من خودم علم پیدا می‌کردم. به مردم نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم آیا آنان هم هویت و من خودشان را به همین طریقی که من حس می‌کنم حس می‌کنند؟ از آن تاریخ به‌بعد این موضوع مرا گیج کرده است زیرا می‌دانم که روزی باید بمیرم. به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی مردم شخص دیگری هویت یا من مرا کسب خواهد کرد. این شخص نشانگر من خواهد بود. توضیح و تفسیر دیگری وجود ندارد. اگر قرار باشد هویت من کاملاً فنا شود پس در آینده هیچ‌کس احساسات حالیۀ

ما نخواهد داشت. نمی‌توانم این فکر را بپذیرم. برعکس فکر می‌کنم احساسات و اندیشه‌ها هرچند تکرار می‌شوند اما به یک شکل باقی می‌مانند. این است آنچه من تناسخ می‌نامم. هویت گذشته به‌آینده می‌رسد. همان منی که در گذشته بود دوباره خواهد آمد. می‌دانم که مطلب را خیلی خوب توضیح نداده‌ام اما بیان کامل این مفهوم تقریباً غیرممکن است.

نیا پرسید: اما چرا هویت فردی نباید برای همیشه مختوم شود. یکبار بروز کند نه بیشتر؟ هیچ‌کس دقیقاً مثل شما فکر و احساس نمی‌کند. آن «من» تمام شده و کارش را کرده است. هر نسلی انسان‌های متفاوتی دارد. به‌رحال این‌ها مهم نیست، تنها مسأله مهم قرابت خونی است. هر آن اندازه که بتوانید در رودخانه خون غوطه بزنید و وزن و آهنگ آن را حس کنید، خواهید توانست از شادمانی در ورای این زندگی ناپایدار لذت ببرید. با زندگی در صوراساطیری^{۱۰} خانوادگی می‌توانید در ورای زمان و فضا به‌بقای خود ادامه دهید. آگاهی به این ارتباط خونی بستگی به حساسیت نسل‌های بعدی دارد. معنی تناسخ این است. من تناسخ یافته‌ام یا به‌بقای خود در شما ادامه می‌دهم زیرا ما هر دو می‌توانیم این آهنگ مرموز را بشنویم. هرکسی نمی‌تواند چنین کند و به این علت است که تناسخ نادر است.

— آیا منظورتان این است که رؤیای عشق سرمدی همان ترانه خانوادگی است که مقدر است ما آن را تفسیر کنیم؟

— خانواده ما که قرن‌ها قدمت دارد در جست‌وجوی عنصر مرموزی به‌اینجا آمد. میراث ما از دنیای انسان‌هایی است که به زمین تعلق ندارند. تو آخرین کسی هستی که به این خانه آمده‌ای، اما چه کسی می‌داند که شاخه تو شکوفا خواهد بود یا خیر؟ فعلاً ما همه داریم از طریق تو زندگی می‌کنیم، عشق می‌ورزیم و متحمل مصائب می‌شویم. تو به‌اندازه کافی قوی هستی که در گور را بگشائی و ما را بیرون در روشنائی روز بیاوری. اما تو تنها کسی نیستی که چنین کرده است. پدرم، پدر بزرگم و من، همه ما همین مشغله ذهنی را داشته‌ایم. همه ما

به خاطر عشق سرمدی که بعد از مرگ ادراک می‌شود از عشق جسمانی دست کشیدیم. مروری مختصر بر تاریخچه خانواده ما نشان می‌دهد که این کوشش‌های فردی همواره وجود داشته است. رسالت خانواده ما زنده نگاه داشتن این امکان است که در سال‌های اخیر جاذبه‌اش را از دست داده است. و این رسالت پیش از آن که وقت، به پایان رسد و این خانه کهن به غباری مبدل شود باید انجام پذیرد.

نیا ناپدید شد و تنها چیزی که باقی ماند تصویر آویخته بر دیوار بود که پاره‌هایی از آن به مردمانده بود. ناگهان احساس گرسنگی کرد. در باز شد و سایه‌یی وارد اطاق شد. یکی از همان خدمتکاران پیر بود که سینی غذایی آورده بود: به من دستور داده‌اند که برای شما غذا بیاورم. قدیم‌ها هفت وعده غذا می‌دادیم اما امروزه همه چیز عوض شده است. کسی دیگر به من زرسره اسکودو^{۵۲} مزد نمی‌دهد. اما من هنوز هم مانده‌ام، چه کنم همیشه همین‌جا بوده‌ام و جای دیگری ندارم که بروم.

مرد جواب داد: حرفت حقیقت ندارد، تو خیلی خوب می‌دانی که ما در جاهای دیگر هم یکدیگر را دیده‌ایم. غذایت را نمی‌خواهم. من گرسنگی جسمانی ندارم، فقط از تو ای رفیق باوفا می‌خواهم که همان طور که قبلاً هم عمل کردی مرا مستقیماً به دروازه‌های شهر^{۵۳} برسانی. پیرمرد جواب داد: پس بیا.

از چند سالان دراز گذشتند تا به نورگیری رسیدند که بر دیوارهایش گل‌هایی جلوه‌گر بودند. آفتاب بعد از ظهر بر پنجره‌های مشبک آهنی و تیر چوبی خم‌شده سردر می‌تابید. پیرمرد توقف کرد و دست‌هایش را بهم زد. فوراً تعدادی زن که لباس‌های سیاه و بالاپوش تیره برتن داشتند از اطاق‌ها بیرون آمدند. شروع به خندیدن و دست‌زدن کردند. داد می‌زدند: دوباره برگشته است. برگشته است مثل سابق با ما بازی کند.

پیرمرد توضیح داد: یوئولف^{۵۴}ها هستند. آنان را به یاد نمی‌آوری؟

من هم یکی از آنها هستم.

— یوئولف چیست؟

— یار، کسی که با آدم بازی می‌کند. مطمئناً یادت هست.

آنان داد می‌زدند و در واپسین اشعه غروب به بالا و پائین می—

پریدند.

یکی داد زد: بیا بازی کنیم. چشمانش را ببندیم.

او را گرفتند و پارچه‌یی دور سرش پیچیدند. سپس دورش

چرخیدند و تمام مدت می‌خندیدند.

از آنان خواهش کرد پارچه را از صورتش بردارند، اما دست‌بردار

نبودند. لذا به آنان گفت که دنبال چه چیزی است: دختر کجاست؟

کجا قایم شده‌اید؟

سپس پارچه را از صورتش برداشتند و او را وارد یکی از اطاق‌ها

کردند. در آنجا دسته دیگری از زنان کنار آتش نشسته بودند. صورتک—

های چوبی برچهره داشتند و قالیچه‌های کوچکی می‌بافتند.

یکیشان گفت: داریم برای عروست لباس عروسی می‌بافیم. اما

درحقیقت داریم روح تو را می‌بافیم. روح خودبه‌خود وجود ندارد بلکه

باید آن را بافت، مثل یک قالیچه کوچک. دوست داری مال تو چه‌طور

باشد؟ رنگش را انتخاب کن.

زن دیگری قیچی خیلی بزرگی به او نشان داد. با این، رشته

زندگی بریده می‌شود. من مال دختر را بریدم. پشت نقاب خندید.

مرد بدون اراده صورتک را از چهره زن ربود. چهره‌یی که

نماین شد همان چهره دختری بود که داشت در فضا سقوط می‌کرد.

تکه‌تکه شد و یک بدن بی‌چهره، یک تنه سیاه به‌جا گذاشت.

نیا سپس بازگشت: کار درستی نکردید که بدون اجازه من بقیه

منزل را دیدید. آیا نمی‌دانید که این خانه چیست؟ این بدن خودشماست

و شما دارید در آن زندگی می‌کنید.

انگشت زگیل‌دارش را دراز کرد و شکم او را لمس کرد.

قبل از این که برج‌ها را ببینید باید به سرداب بروید. هرچند به یک معنی اینجا نه طبقه بالائی است و نه طبقه پائینی. از هرکدام که بخواهید می‌توانید بیایید و بروید. اما پیش از هرکار، نخست باید نیای اصلی را ببینیم و دعای خیر او را طلب کنیم.

مرد جواب داد: نه، من فقط در فکر دختر هستم. بگو کجا می‌توانم او را بیابم. بدون این که بفهمم به نحوی روحش را گم کرده‌ام.

— او اکنون دارد متحمل مرگ دوم می‌شود که به آن موت باطنی^{۵۵} می‌گویند. همین‌طور که دارد برای بار دوم می‌میرد، بدن مثالی او هم تجزیه می‌شود. اگر اکنون او را ببینی نخواهی شناخت. به این دلیل است که صورتک گذاشته است، نمی‌خواهد شما را بترساند.

مرد گفت: مثل کتاب تبتی مرگ^{۵۶} حرف می‌زنید: «از یک مرحله تلاشی به مرحله دیگر می‌رسید».

نیا گفت: از کتاب‌ها با من حرف زن. من خودم چند کتاب نوشته بودم. یکی را که روی میز بود نشان داد. اسمش حقوق طبیعی^{۵۷} بود. نیا آن را برداشت، صفحات آن را تکاند و شروع به خواندن کرد: عشق حقیقی هرگز به مرحله تحقق نمی‌رسد بلکه آن پیمانی سری است که در صحنه دیگری تحقق می‌پذیرد. وحدت حقیقی فقط در رؤیایا اتفاق می‌افتد.

مکثی کرد تا توضیح دهد که کتابش از علمی که جنبه الهام دارد بحث می‌کند. سپس به قرائت ادامه داد:

عشق هیچ ربطی به اعمال جنسی ندارد. عشق مقدم بر آن است. عشق حتی پیش از آن که انواع به دو جنس نر و ماده تقسیم شوند وجود داشت. موجودات ابتدائی و موجودات نر ماده‌یی^{۵۸} هستند که بدون جفت‌گیری تولید مثل می‌کنند^{۵۹}. اما آن‌ها هم موجود نر ماده دیگری را می‌جویند که به آن عشق ورزند. و بدین ترتیب قبل از این که عملاً به دو جنس تقسیم شوند ادای آن را درمی‌آورند. عشق باعث انقسام^{۶۰} موجود نر ماده به دو جنس متخالف و موجد تشخیص تدریجی جنسیت‌هاست^{۶۱}. عشق است که جنس را به وجود می‌آورد، نه عوامل فرعی دیگر. موجود

نر ماده طوری تقسیم می‌شود که انگیزه‌ی برای هستی داشته باشد. او برای وحدت مجدد یا برای تبدیل شدن به موجود نر ماده^{۶۲} نوینی در جهان، در تلاش و جست‌وجو بود. این موجود نر ماده جدید از موجود نر ماده نخستین کاملاً متفاوت است. موجود جدید نه یک فرزند نامشروع و نه یک فرشته مافوق طبیعی است بلکه از کیفیات هردو بهره‌ی دارد. نیا از خواندن دست کشید و مستقیماً خطاب به مرد آغاز به سخن کرد: وقتی که معشوق خود را یافتید و برای همیشه به او پیوستید، وقتی که با او ازدواج کردید، آن‌گاه معنی حرف‌هایم را خواهید فهمید. کتاب‌ها از توضیح مطلب قاصرند.

آخرین صفحات را بدون خواندن آن‌ها ورق زد. کتاب را همان‌طور باز رها کرد. آن را روی میز گذاشت و از اطاق بیرون رفت. مرد گوئی داشت قالب تهی می‌کرد. به‌سختی خود را از صندلی بالا کشید و به سطح میز رساند. شمعی برافروخت و به صفحات باز کتاب نگریست. در آن‌جا با رسم الخط قدیمی‌ی، درشت نوشته بود: حکم و لباب^{۶۳}. شروع به خواندن کرد:

آه الهه، تو من واقعی هستی. هیچ فرقی میان من و تو نیست. نسیمی که از باغی که معشوق من در آن‌جا نشسته است می‌وزد، عطر خوش او را به‌سوی من می‌آورد. باید روح را چونان دژی پنداری که از الماس ساخته شده است یا از بلوری بس درخشان. در این قلعه، حجره‌ها و زوایای بسیاری برای زندگی است، برخی بالا، برخی پائین و بقیه در دو طرف قرار دارند. مهم‌ترین قسمت، در مرکز است و در آن‌جاست که سری‌ترین مکالمات بین معشوق و روح انجام می‌گیرد. این قلعه در آب‌های زنده زندگی قرار گرفته است.

اکنون باید بیاموزیم که چگونه وارد آن شویم. شاید خیال‌کنی که دارم سخنان بی‌معنی می‌گویم، زیرا قبلاً گفته بودم که قلعه همان روح است. اما باید توجه داشته باشی که بین مراحل وجود فواصل بعیدی است. بسیاری از ارواح در حول و حوش قلعه‌اند، بعضی می‌خواهند داخل شوند و برخی میل دارند در بیرون بمانند. بسیاری هم

حتی نمی‌دانند که چنین مکان دل‌انگیزی هم وجود دارد.

اگر در جست‌وجوی من هستی
لازم نیست که به این سو و آن سو بگردی
فقط به درونت بنگر:
من اکنون آنجا زندگی می‌کنم.

من خودم را به او دادم
و سپس دگر شدم
اکنون من معشوقم هستم
و معشوقم من است

♦♦♦ آن‌ها مثل علامات پیشگوئی و چونان پیام‌آوران شب ظلمانی
قریب‌الوقوع روح هستند. هرچند که فانی‌اند، مثل این شب منتظر ♦♦♦
اما آن‌چه را که روح، شب ظلمانی نام می‌نهد شک است ♦♦♦ این شوالیه^{۶۴}
تیره آتش عشق: که هرچه بیشتر تبدیل به طاهرکننده^{۶۵} شود، همان قدر هم
روح در آتش پیش می‌رود.

باد گزنده
دور شو
بر دیوار اطاقی
که بانوی من در آن خفته است موز

قسمت‌های دیگری را هم از کتاب که پر از عناوین اصلی و فرعی
بود خواند:

برطبق آخرین قانون اشیا

مرگ

سلحشوران را زینده آن بود که چهره معشوق خود را به مرگ

بسپارند. بدین شیوه مرگ مؤنث خواهد شد.

بوسه

بوسه رسم جدیدی بود که برای مکیدن خون، به جای برش کاربرد وضع شد. کار دیگر آن آمیزش نفس هاست. اما درست همان طور که خدای سفید کوئت زال کوتال در جایگزین کردن هدیه های گل به جای قربانی کردن انسان - که در نزد آرتک^{۶۶}ها مرسوم بود - شکست خورد، همان طور هم بوسه هرگز در تحقق بخشیدن به هدفی که برای آن در نظر گرفته شده بود توفیق نیافت. لاجرم فقط یک عمل احساسی صرف شده. بوسه واقعی اولین گام برجاده بی است که به منزل گمشده و شهر زندگی جاویدان می رسد.

نگاه

جذبه، بیان کننده اتحاد تذکیر و تأنیث در درون انسان است. نگاه، این جذبه را به قلب منتقل می کند.

صفحات دیگری از کتاب را ورق زد تا به اینجا رسید:

شراب خانوادگی

در کتاب پنجم وین دن فلد^{۶۷} که تنها ما آن را می شناسیم کیفیت خلق روح شراب بیان شده است. این موضوع در هیچ کتاب دیگری مذکور نیست. و آن روح جهانی زیبق^{۶۸} یا حیض انگور یا غایت انحلال مایع است. به اعتقاد خانواده ما، مایع زرین به وجود نمی آید مگر این که نخست روح شراب به دست آید. قاعده ساختن این است که مقداری مساوی از شراب سرخ و سفید را بگیریم و با درجه حرارت ثابتی گرما دهیم. باید آن قدر بجوشد تا لایه باریکی از روغن پدیدار شود. این، فساد یا حیض گیاهی است. در مدت زمانی که طول می کشد تا روغن به سطح ظرف برسد ملازمین باید دعا کنند. سپس وقتی که سر ظرف را برداشتیم سازندگان بوی خوش را استنشاق می کنند. اگر بوی ملامبی داشت بدین معنی است که روح شراب ظاهر شده است. این جوهر را

باید به سرعت پیش از آن که منجمد شود نوشید. بعد از این در ظرف هررسی^{۶۹} را می‌بندند و می‌گذارند بجوشد تا روغن باقی‌مانده به‌فلز مبدل شود، به‌طالای مذابی که نشانگر نقاوه و جوهرهٔ عنصر پنجم است. این ماده در طبیعت وجود ندارد و می‌بایست مصنوعاً ساخته شود.

به دو شیوه می‌توان عمل کرد. یک راه سریع است و زود به مقصد می‌رسد، زیرا احتیاجی به تقطیر روح شراب و کمک زن یعنی خواهر اسرار^{۷۰} در آزمایشگاه ندارد. به این راه جادهٔ خشک گویند. اما این که نتیجهٔ این راهم مثل آن راه دیگر باشد معلوم نیست. اما خانوادهٔ ما همواره راهی را برگزیده‌اند که در آن از شراب استفاده می‌شود و به آن جادهٔ مایع گویند و محتاج به مشراکت زن است. زن است که روح شراب را تولید می‌کند و آن را به ما می‌دهد. اما با وجود این، این سفری نیست که بتوان در معیت دیگران ره‌سپرد. زیرا در بقیهٔ راه می‌باید به وحشتناک‌ترین طرزی تنها سفر کرد. از مردی که برجادهٔ خشک می‌رود تنها تر خواهید بود و با خطرهای بسیار، روبرو می‌شوید. به این سبب است که به‌نظر ما این جاده، اصیل‌ترین و کامل‌ترین جاده‌هاست. ما مأذون نیستیم نام نخستین کسی از ما را که پایه‌این جاده نهاد ذکر کنیم اما در خانوادهٔ خود، همیشه جامی به‌یاد او بلند می‌کنیم.

سپس به چندین نظم ناخوانا و مصاریعی که با جوهر بر آن خط کشیده بودند رسید. کشف معنی و مفهوم آن‌ها غیرممکن بود. آن‌گاه آخرین صفحه را ورق زد و چنین خواند:

به تو می‌گویم که قلبم چنان گشوده شد که گوئی خنجری آن را دریده است و تو داخل آن شدی. سپس مسدود شد و مهر گردید. بنابراین تا روز رجعت و داوری اکبر همنشینی دیگر نخواهی داشت: در زندگی و مرگ من سهیم خواهی بود. وقتی که مردم در قلب من، در اعماق تاریک گور باقی خواهی ماند.

نیا یک‌بار دیگر پدیدار شد. شمع‌دان چندشاخه‌یی در دست داشت

و جامهٔ گرانقدری پوشیده بود. گفت: با من بیا، می‌خواهم باغ رزان خودمان را به تو نشان دهم و سردابه‌های شراب را که در آنجا هفتصد سال است که شراب می‌گذاریم به تو بنمایم. پیشهٔ خانوادگی ما همیشه این بوده است.

خانهٔ خالی را ترک کردند و به مزارع رفتند. در آنجا رزبانان، انگور را از شاخه‌ها چیده در ناو می‌ریختند و با پاهای برهنه‌شان می‌فشردند. در ضمن ساختن شراب تازه، ترانه‌های قدیمی می‌خواندند. اعضای خانواده در چادری جمع شده بودند تا در جشن برداشت شرکت داشته باشند. پیر و جوان با تجمع حواس کاملی در سکوت مطلق نشسته بودند. وقتی که نیا وارد شد یکی‌یکی بلند شدند و تعظیم کردند. با شگفتی به مرد نگاه می‌کردند زیرا او را نمی‌شناختند.

نیا گفت: ناراحت نشو. اغلب آنان نمی‌دانند که موضوع چیست. سپس برگشت و گفت اکنون به سردابه‌های شراب برویم.

دوباره تنها شده بودند. نیا جلو می‌رفت و بشکه‌ها را به او نشان می‌داد. اسم هر کدام بر بدنه‌شان حک شده بود. بشکه‌های عقبی کوچکتر بودند. نیا گفت: بهترین شراب مال خود خانواده است. ما در اینجا جوهر شراب هم داریم. احتمالاً طرز ساختش را در کتابی که در اطاق جا گذاشته بودم خوانده‌ای. کتاب پنجم وین دن فلد ملک خانوادهٔ ماست و به جز ما کسی نمی‌داند که او این کتاب را نوشته بوده است.

نزدیک آخرین ردیف سطح فوقانی بودند. نیا جلو بشکهٔ بی‌نامی مکث کرد: این بشکه هنوز نامی ندارد، اما وقتی که نام حقیقی ترا دانستم بر آن می‌گذارم.

اکنون به مدخل سردابهٔ زیرزمینی رسیده بودند. پیش از پائین رفتن، نیا لباسش را عوض کرد و شمشیری به دست گرفت: توهم باید شمشیری برداری، به آن احتیاج خواهی یافت.

ستون‌های چوبی قدیمی با تسمه‌های چرمی به هم بسته شده بودند. کف آنجا ناهموار و هوا مرطوب و سنگین بود. هرازگاهی در روشنائی شمع، چند حلقه زنجیر پاره‌شده‌یی به چشم می‌خورد. نیا گفت اکنون داریم

می‌رویم به‌حضور نیای بزرگ برسیم.

مدت زمان درازی در تاریکی راه پیمودند و مرد از نیا پرسید که چه‌طور در تاریکی راه را می‌یابد. نیا گفت: من نمی‌دانم کجا هستیم، من فقط راه می‌روم. هیچ‌کس تاکنون از همه این دالان‌ها عبور نکرده است.

درست لحظه‌یی بعد، ناله‌یی به‌گوش رسید که متعاقب آن صدائی مثل غرش بلند شد. مرد ناگهان حس کرد که تنش از سرمائی عجیب مورمور شده است. اما نیا دستش را گرفت و او را آرام کرد. گفت: من هم وقتی نخستین بار به این‌جا آمدم همین احساس را داشتم. تو فقط شمشیرت را محکم نگاه دار.

کمی بعد ایستادند: به‌نظر می‌رسید که به پایان رسیده‌اند. در جلو آنان یک ستون سنگی بود، درپایه آن در نور شمع، موجود مسخ‌شده‌یی را دیدند که با زنجیر و تسمه محکم بسته شده بود. در چهره‌اش داغ تحقیر و رنج بود، اما از طرفی این بلایا تقدس نوع بشر را هم‌نشان می‌داد. این چهره نمایندهٔ مشخصات همهٔ مخلوقات بود، جانوران، ماهی‌ها، گیاه و معدنیات.

— این است نیای بزرگ، جد اعلی همهٔ جداها. از او طلب برکت و بخشایش کن. جلوی او زانو بزن و زخم‌هایش را ببوس.
مرد جواب داد: هرگز، در عوض من او را آزاد خواهم کرد. به این دلیل است که به اینجا آمده‌ام.

با یک ضربت خفیف شمشیر، زنجیرها و تسمه‌های نیای بزرگ، پادشاهی را که بر همهٔ بندگان آتلاتنیس^{۷۱} حکمفرمایی کرده بود، از هم درید.

جد اعلی به اطاق آمد. هنوز علامات شکنجه و زنجیر براندام او مشهود بود. بوی مخصوصی می‌داد.

گفت: آمده‌ام از شما تشکر کنم و با قطع زنجیرهایتان و آزاد کردنتان از حلقه‌هایی که شما را به یک رؤیا بسته بود متقابلاً مرا هم شما

را جبران کنم. این شجره‌نامهٔ خانوادهٔ شماست. یکی از نیاکان شما یکشنبه نام داشت و یکی دیگر شنبه. نام شما جمعه است زیرا جمعه روز ستارهٔ شماست. یک شاخهٔ تازه دارد کم‌کمک بالای شجره سبز می‌شود و این آخری خواهد بود، زیرا سترون است.

مرد خواست از جد اعلی تشکر کند اما جد اعلی به سرعت کلامش را قطع کرد و گفت: از من تشکر نکن. غروری بی‌پایان که در او هام ریشه دارد این خانواده را دچار نفرین کرده است. آن نیای شما در تصویر و پدر بزرگ‌های اعلای شما همه‌شان از عشق‌ورزیدن به انسان‌های حقیقی گوشت و پوست‌دار عاجز بودند. همه‌شان خودشان را وقف چیزی کردند که وجود نداشت، به این امید که بدان‌وسیله غرورشان را حفظ کنند. توهم همان‌طوری. توهم از عشق‌ورزیدن به یک زن حقیقی ناتوانی ولذا به‌جای آن به زن مرده‌یی عشق می‌ورزی. تو می‌دانی که او وجود ندارد زیرا برای همیشه رفته است. مثل همهٔ اجدادت کسی جز خودت را دوست نداری.

مرد احساس کرد که نیزه‌یی در پهلویش فرو رفته است. قادر به حرکت یا پاسخ نبود. چشمانش را بست. سپس با زحمت بسیار لب‌های بی‌حسش را حرکت داد: چرا مرا ترک کرده‌ای؟^{۷۲}

او (= مؤنث) را با همهٔ وجود و توانم دوست داشتیم. راست است که او را به‌شیوه‌یی دیگرگونه دوست داشتم اما این بالاتر از یک‌عشق معمولی بود. او را با خود به همهٔ دنیا بردم. چشمانم را به او دادم تا بتواند ببیند و حواسم را به او دادم تا بتواند حس کند. اگر نمی‌توانم کس دیگری را دوست داشته باشم به‌خاطر این است که مرا سوزاند، و خاموش کرد. به‌خاطر این است که من و او یکی هستیم.

سپس به عبادت ستارهٔ صبح پرداخت. چند دقیقه بعد صدائی شنید: نه، نه هنوز، من هنوز در گور هستم.

بعد از مدتی نیا سخن گفت: این نیگردو^{۷۳}، شب تاریک روح است^{۷۴}، فساد و نقصان یکی، کون و کمال دیگری است^{۷۵}.

بعد از نیگردو، البدو^{۷۶} می‌آید. این البانیاست، سرزمین سفید،

صعود به ارتفاعات معجزه‌آسا و ملاقات نهائی در واحهٔ محصور در یخ، شاید زن دوباره ظاهر شود تا کمک کند که مرد در این مسیر دشوار هدایت شود تا سرانجام به دروازهٔ شهر که زن در آن وارد نمی‌شود برسند.

مرد به‌طرف آینه رفت و به‌خود نگریست. دریافت که چشمانش، چشمان آن زن است. او داشت از درون زن به خود نگاه می‌کرد. فریاد برآورد: من و تو یکی هستیم.^{۷۷}

این بانگ پیروزی موجب زمین‌لرزه‌یی شد. همین‌که کوهستان‌های ساحلی جنوبی لرزیدند، سرزمین ال‌الای^{۷۸} نرّماده از اعماق اقیانوس سر برآورد.

شروع شد در پائیز ۱۳۶۲ و تمام شد در آخرین شب زمستان همان

سال.

یادداشت‌ها

- ۱ - The Andes اسم سلسله جبالی در آمریکای جنوبی که از پاناما تا تیرا دل فوئگو ممتد است.
- ۲ - Copihue نوعی پیچک خزنده خوشنما که گل‌های قرمز و میوه‌های زردرنگی دارد. این پیچک گل بومی و ملی شیلی است.
- ۳ - Poncho لباس دوکمانندی که فقط سوراخی در وسط برای سر دارد و در آمریکای جنوبی مرسوم است.
- ۴ - Loica اسم پرنده‌یی است.
- ۵ - Birthstone جواهر یا سنگ معدنی‌یی که به‌طور سمبلیک با ماه تولد آدمی مربوط است.
- ۶ - Quetzalcotal در اساطیر مکزیک و آمریکای جنوبی (وازتک) اسم یکی از خدایان است.
- ۷ - Albania اسم کشوری است در شبه جزیره بالکان بین یوگسلاوی و یونان و نیز اسم سرزمینی است تاریخی که در شمال قفقاز در طرف غرب دریای خزر بود و مردم آن از قوم سکاها بودند. امروزه در آن سرزمین آذربایجان شوروی و داغستان واقع است.
- به مرحال ریشه این واژه Albus در لاتین به معنی سفید است و Albino به معنی زال و سفیدمو است.
- ۸ - Kontiki از خدایان اساطیری پرو.
- ۹ - Viracocha از خدایان اساطیری پرو.
- ۱۰ - Enoch که گاهی در روایات ما معادل ادریس است در تورات اسم پدر متوشالح است و در مورد او گفته شده است «خنوخ با خدا راه می‌رفت و نایاب شد زیرا خدا او را برگرفت». گاهی مراد از خنوخ ایلیا یا الیاس است که با ارابه آتشین به آسمان رفت و ردای خود را به شاگردش الیشع داد و همه این مطالب در تورات آمده است.

Tiahuanaco — ۱۱

۱۲ — Easter Island جزیره‌ی دراقیانوس آرام که متعلق به شیلی است.

در این جزیره سرهای سنگی عظیمی به ارتفاع تقریبی ۱۰ متر و وزن ۵ تا ۸ تن دیده می‌شود که تاریخ آن‌ها معلوم نیست. علاوه بر این، سنگ‌نبشته‌هایی در آنجاست که هنوز خوانده نشده‌اند. این جزیره در روز عید ایستر در سال ۱۷۲۲ کشف شد.

۱۳ — Brithany به فرانسه برتانی Bretagne • شبه جزیره‌ی بین دریای

مانش و خلیج بیسکی که جزایر متعدد و سواحل سنگی و بندرگاه‌های طبیعی دارد.

۱۴ — Stonehenge به دو ردیف سنگ بلند که در دو دایره قرار گرفته‌اند گفته می‌شود. استون هنج از آثار ماقبل تاریخی انگلستان است.

Cape Horn — ۱۵

Nan Matal — ۱۶

۱۷ — Caroline اسم مجمع‌الجزایری است در اقیانوس کبیر که در اوایل

قرن شانزدهم توسط اسپانیایی‌ها کشف شد.

Vril — ۱۸

۱۹ — Thule منطقه مسکونی شمال غربی گروئلند (گرینلند) = سرزمین

سبز) •

۲۰ — The Prodigal Son اشاره به یکی از تمثیلات عیسی مسیح است.

(: انجیل لوقا، باب پانزدهم) •

۲۱ — Hyperborean مربوط به منطقه اقیانوس یا سرزمین منجمد شمالی

ساکنان اقلیم یخبندان شمال •

Catastrophe — ۲۲

Agharti — ۲۳

Champula — ۲۴

۲۵ — Caesars کایسارهای لاتینی Caesares (قیساریه یا قیصاریه یا قیصریه)

نام تعدادی از شهرهای امپراطوری روم بود که هفده موردش معلوم است.

Trapalanda — ۲۶

Paitete — ۲۷

Elelin — ۲۸

Gran Quivira — ۲۹

۳۰ — Conquistadors به‌رهبان اسپانیایی درفتح امریکا مخصوصاً تسخیر

مکزیکو و پرو در قرن شانزدهم اطلاق می‌شود.

۳۱ - The Book of The Order «در سلسله‌یی که به آن منسوب بودم و هستم، کتابی بود که در آن اسم همه اعضا نوشته شده بود. این کتاب با هجرت (مرگ) قطب، ناپدید شد.»

از نامه‌های سرانو

Andean Branch - ۳۲

۳۳ - اشاره است به آنیما و آنیموس در روانشناسی یونگ.

۳۴ - «در برخی از معابد شرق، مخصوصاً معابد مذهب تانترا سه در وجود دارد که روبه غرب باز می‌شوند.»

از نامه‌های سرانو

Alter-ego - ۳۵

Jon - ۳۶

Selcanam - ۳۷

۳۸ - Tierra del Fuego نام مجمع‌الجزایری در آمریکای جنوبی که قسمت غربی آن متعلق به شیلی است. مردم آن سرخپوست‌اند.

Huaiyu Huen - ۳۹

۴۰ - Tierra Verde تیرا به معنی زمین و ورده به معنی سبز است.

۴۱ - Greenland جزیره‌یی در مدار قطب شمال که قسمت اعظم آن

پوشیده از یخ است و جزو دانمارک محسوب می‌شود. نژاد مردم آنجا مخلوطی از اسکیمو و دانمارکی است.

Milodon - ۴۲

۴۳ - Araucanian به سرخپوستان شیلی اطلاق می‌شود.

Witran Alwe - ۴۴

Anchimallen - ۴۵

Imbunch - ۴۶

Manio - ۴۷

Rauli - ۴۸

Polka dot apron - ۴۹

Patio - ۵۰

Archetype - ۵۱

۵۲ - Escudo اسم سکه‌های طلا یا نقره قدیمی و منسوخ کشورهای آمریکای

لاتین و اسپانیا و پرتغال.

۵۳ - مراد شهر سابق‌الذکر آگهارتی است.

Yewulfes — ۵۴

Interim Morti ۵۵

The Tibetan Book of The Dead یونگ در مورد این کتاب، تحلیل

و تفسیری دارد.

Natural Right — ۵۷

Hermaphrodite — ۵۸

Parthenogenesis پارتنوژنز: از مصطلحات علم زیست‌شناسی است

و آن یکی از انواع تکثیر است: تخم ماده بدون بارور شدن از نر، رشد می‌کند

و زیاد می‌شود.

Partition — ۶۰

Differentiation — ۶۱

Androgynous — ۶۲

Sutras-Aphorisms آفورسم لغت لاتینی و به معنی سخنان موجز

حکیمانه است. اما سوترا واژه سانسکریت و به معنی سخنان کوتاهی است که

مشمول بر حکمت ودائی باشد و نیز به جمل بودا اطلاق می‌شود. عناوین کتب

تانتریک با واژه سوترا همراه است. جمع بین دو واژه لاتینی و سانسکریت مبین

آرزوی وحدت شرق و غرب است که در ذهن نویسنده خلجانی کهن دارد.

Knight به معنی شوالیه با Night به معنی شب جناس واقع شده

است و شب معنی می‌دهد.

Purge — ۶۵

Aztec سرخپوستان قدیم مکزیک که امپراطوری آنان در اوایل قرن

شانزدهم به دست اسپانیائی‌ها برافتاد. آزتک‌ها در معماری و راه‌سازی و جواهر-

پردازی بسیار پیشرفته بودند. در مراسم مذهبی آنان قربانی‌های دسته‌جمعی معمول

بود. خورشید را می‌پرستیدند و برای او آدیان را قربانی می‌کردند.

Weindenfeld — ۶۷

Spiritus Mercurii Universalis — ۶۸

Vas Hermeticum — ۶۹

Soror Mistica — ۷۰ «در کیمیاگری فلسفی مسأله خواهر

اسرار مطرح است که با کیمیاگر هنگامی که مشغول آمیزش مواد در قرع و انبیق است

کار می‌کند. این زن در همه مدت دراز جریان ترکیب با کیمیاگرست و در پایان،

یک ازدواج اسرارآمیز صورت می‌گیرد که منجر به آفرینش موجود نر - ماده

می‌شود. این عمل بدون حضور زن نمی‌تواند صورت بگیرد و خلاصه بدون مواجهه

روحانی خواهر و کیمیاگر ممکن نیست».

بایونگ و هسه - ص ۱۳۹

۷۱ - Atlantis جزیره‌ی اساطیری که در اتلانتیک واقع بود و خدایان آنجا را به سبب شرارت اهالی آن در آب غرق ساختند. نخستین بار در آثار افلاطون از این جزیره نام برده شده است.

۷۲ - قول مسیح برفراز صلیب است: «الهی‌الهی مرا چرا ترک کردی».

انجیل متی - باب ۲۷ - آیه ۴۶

۷۳ - Nigredo ظلمات.

۷۴ - The Dark Night of The Soul در عرفان غربی معادل حالت قبض

است.

۷۵ - Corruptio unis generatio est alterium

۷۶ - Albedo ، سپیدی، شبق، شکست نور که از سطح ماه یا ابرمنعکس

می‌شود.

۷۷ - «ماهانیروانا تانترا» می‌گوید: «تو ذات حقیقت منی ای الهه، بین تو

و من تفاوتی نیست».

مکتب فلسفی هند - ۷۱۳

۷۸ - Elella او - او. مرکب از El و Ella که در اسپانیائی به ترتیب

ضمیر سوم شخص مذکر (او) و مؤنث (او)انده



۵۰۰ ریال